باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۹۵۴۶
رده‌بندی دیویی:	خ ۵۸۳ م . ۱/۰۵۱ ۸ ا نا
سرشناسه:	مشکین، حسین بابا، ۱۲۶۳ - ۱۳۲۱.
عنوان قراردادی:	
عنوان:	خزینة الاشعار فی مراثی اهل بیت اطهار
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر:	تهران ناشر: چاپخانه علمی تاریخ نشر: [بی‌تا]
صفحه شمار:	۱۲۷ ص مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان:	فارسی ابعاد: ۲۰٫۷ × ۱٤ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات:	نامعلوم تاریخ ثبت: آبان ۱۳۶۶
یادداشتها:	
موضوع(ها):	۱. شعر مذهبی - قرن ۱٤. ۲. مرثیه و مرثیه سرایی ۳. چهارده معصوم - مراثی ۴. شعر فارسی - قرن ۱٤.
شناسه(های) افزوده:	الف. عنوان.
فهرستنگار:	ا. سرزاد. تاریخ فهرستگاری: مرداد ۸۹

ثبت شد

۸۶۱/۰۵۲
خ ۵۸۳م

کاربرگه
۸۵/۶/۲۱

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: خزینة الاشعار

مؤلف: حسین بابامشکین

موضوع: مرثیه سرائی زبان: فارسی

سال چاپ: [۱۳-ش] محل چاپ: تهران

شماره عمومی: ۹۵۴۷ کتابخانه / بخش:

وقفی / خریداری: تاریخ:

طول: ۲۰٫۷ عرض: ۱۲٫۹ شماره صفحه ها: ۱۲۷ صفحه

ملاحظات:

هذا کتاب خزینة الاشعار

فی

مراثی اهل بیت اطهار

اثر طبع گهربار مرحوم حاجی

حسین بابا مشگین

حق چاپ محفوظ

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره ثبت موقت ۶۴۰۹
تاریخ آبان ۶۶

هذا
کتاب خزینة الاشعار

بسم الله الرحمن الرحیم

خامه چون برکف نوشتن ساز کرد | اول از او حرفِ عشق آغاز کرد
تا فلک بگرفت در بنیان قلم | سرنوشتِ عشق کرد اول رقم
عاشق آن باشد که ترک جان کند | بهتر از جان هرچه بهتر آن کند
نازم آن عاشق که بر این سرنوشت | در ازل مُهر شهود خود نهشت
یعنی اندر عشقبازی سر منم | منشی و ممضی این دفتر منم
آنچه براد کوفیان کفرکیش | شرح دادند از ضمیر عشقِ خویش
گرنه خود مخبر بر آن تفسیر بود | کی قلم را همت تحریر بود
آنچه در هر نامه هر یک ز التجا | برده بر آن ملجا، خوف و رجا
کی بهار دین و گل را گلستان | بی گل رویت بهارِ ما خزان
گلستانها همچو روی اصغر است | سنبلستان همچو موی اکبر است
چشمه‌ها معذوب سرد و خوشگوار | چون کف قاسم چمن بسته نگار

کردها

سروها چون قدِ عباسِ رشید | بلبلان چون کودکانت در نوید
بی صفای رویت ای گلزار دین | گلستان پژمرده گر صد این چنین
باغبانا سوی ما برتاب روی | گر تو گردد گلستان با رنگ و بوی
آبِ سیرآبی تو بر این باغ ده | گلشن دین را کُن از این باغ به
شاه را آن عجز و زاری در ضمیر | بود درخشنده تر از بدر منیر
ور نه آب ناگوار و ماء عذب | در مثل سر آنکه است مکر و کذب
کذب ظلمت رأی شه چون آفتاب | مکر تار سِرّ حق چون آفتاب
شه بمسلم گفت کی فرزانه میر | خواهمت سازم سوی جانان بشیر
پیشرو در منزل جانانه باش | وادی عشقت بس مردانه باش
تن ده اندر عشق تا خوارت کنند | دم مزن هرچند آزارت کنند
آنچنان از خویشتن شو بی خبر | تا نبینی هرچه آت آید بسر
برسرت ریزند قوم بدلئام | آتش و خاکستر از هر طرف بام
تا نیندازند از بامت بزیر | ریسمان بر پا کشندت چون اسیر
منگر دی سرفراز دار عشق | کی شوی روشندل از اسرار عشق
گوشِ جان بگشود و پند شه شنود | پس وداع جملهٔ یاران نمود

وز همه یاران دو طفل نیکبخت
دامن مسلم بکف بگرفته سخت

ای پدر یار تو بی افغان و شین
بر بهره کن بقربان حسین

هر دو اندر دوستی آماده ایم
ثابت است ار ما دو عاشق زاده ایم

هر دو را آورد تا دربار شاه
عرض کرد ای میر رفعت جایگاه

این دو را همره برم تا کوی آه
یا گذارم تا بماند یادگار

شاه فرمود این دو تن دردانه را
این سرستانه یک پیمانه را

این دو راهم کز فروغ عشق حق
می بسوزد تن بسان خشک نی

صبر کن کاندر شهادت وارشند
هر دو مقتول از جفای حار شند

میزبان میهمان کش هر دو را
در لب شط سر کند از تن جدا

خوشدل از الطاف شد ساغر کشید
رخت سوی کوی جانان بر کشید

شاه و یاران با دو چشم خونفشان
بر رواق جد مادر شد روان

بر سر قبر رسول کردگار
از مژه بس سفت دُرِّ شاهوار

رفت اندر حین عجز و التهاب
نرگس بیمار چشمانش بخواب

باز شد قبر رسول مَن عَرَف
چون گهر بیرون شد آن شه از صدف

صارم الله داشت شمشیری بدست
تیغ را خود بر میان شاه بست

بر نماز آن روز سر خیل عباد
خواست مهلت ابن سعدش می نداد

خاکت بر فرق که بر سبط رسول
گفت نبود این نماز از تو قبول

زین سخن آمد دل زهرا بدرد
قبلهٔ اسلام رو در قبله کرد

ابن سعد آنگاه بر قوم شریر
داد فرمان بر حسین بارید تیر

یک دو تن یاران و احباب قدیم
ایستادند در حضورش مستقیم

هر دو بستند بهر جانبازی قیام
جانشان شد با نماز شه تمام

حاجیان باید که چندین مرحله
از صفا تا مروه سازند هروله

شاه دین با حال افکار و پریش
هروله میکرد با زانوی خویش

آنزمان کز ظلم قوم دین تباه
تاختند از کینه سوی خیمه گاه

غیرت الله راست شد از قتلگاه
هروله زانو بزانو رفت شاه

زد ندا تا جان مرا اندر تن است
تیر و پیکان را هدف جان من است

حاجیان ناخن نگیرند و نه سر
می تراشند و نمی بندند کمر

می ندانم سر تراشیدی حسین
ناخنش بگرفت آن بدر حنین

سر بده ضربت تراشید از قفا
شمر از آن خنجر و غم مبتلا

بجدلش آمد ز نو خنجر گرفت
ناخن و انگشت و انگشتر گرفت

زین مصایب ختم کی گردد سخن	تا چو بلبل گشته مشکین نغمه زن

رسیدن سید الشهدا ع بمنزل ضباله و خبر شدن از قتل مسلم و نامه نوشتن ...

رهسپاران رهِ پر خوف عشق	کاروان کوفه و شام و دمشق
در منازل خسرو با فر و هنگ	کاروان را گفت کمتر کن درنگ
این ره عشق است پر گامی خوشست	در دیار عشق گمنامی خوشست
احمدانه باید این معراج را	رفت بر سر از شرف زد تاج را
کن چنان تعجیل تا جبریل هوش	عجز آید در ره و گردد خموش
در یکی منزل شهنشاه حجاز	گشت با یاران چو فارغ از نماز
کرد آن شه تکیه بر باب خیَم	مصطفی آسا بمنبر زد قدم
بابی از رحمت بدیشان باز کرد	از محبت شمهٔ آغاز کرد
گفت اندر دل سراچه بس نکوست	و اندر آنجا هست جای حب دوست
زانکه دل را منزل اغیار نیست	اندر آنجا غیر حب یار نیست
خانهٔ دل منزل جانانه به	غیر او هر خانهٔ ویرانه به
عشق یار ار خیمه اندر دل زند	میخ آن خیمه بآب و گل زند
عشق را صد گونه باشد امتحان	سرفشانی شمهٔ باشد از آن

هر که اندر عشق شد ثابت قدم	خود بخون اغشته بیند دمبدم
تن اگر در عشق باشد مستقیم	سر به تن باری گرانست و ثقیم
هر که جز سر باختن منظور اوست	این ره نزدیکتا بس دور اوست
سرفشانی عشق را مبداع شد	زین سبب منظور از این مصراع شد
عشق از اول سرکش و خونی بود	تا گریزد هر که بیرونی بود
الغرض این ره ره عشق است و بس	غیر عاشق طی نسازد هیچکس
عاشق آن باشد که از ما بیشتر	زد بجانش عشق جانان نیشتر
کوفه عشق آباد از آن عاشق شده	مقتل آن عاشق صادق شده
زود برچین خادم این سجاده را	آوریدا آن طفل عاشق زاده را
دختر مسلم بزانو برنشاند	اشک از چشمان بدامان برفشاند
عاشقی گفتش که ای فخر بشر	دِه مرا از حال این دختر خبر
از محبتهای آن کفوِ کریم	مینماید قصهٔ اما الیتیم
شاه فرمود اینزمان از حال او	قاصد آید شرح سازد گفتگو
ناگهان صحرانوردی در رسید	بوی مسلم زو بجانها میرسید
گفت ای آینهٔ اسرار دل	چون روی در پردهٔ زنگار دل

طالبانه روی بر مطلوب کرد … رو بشیرانه سوی یعقوب کرد
زان سپه بشناخت جیش الله را … دید زان خیل کواکب ماه را
شاه فرمودش گر از مسلم خبر … باشدت بر گو کجا دارد مقر
کوفه سرجمع دیار عشق نیست … غیر خونریزیتان سرمشق نیست
آنچه بر بابت علی زیشان رسید … بودم و دیدم بمسلم آن رسید
بعد از آن کز کینه خونش ریختند … بر قناره پیکرش آویختند
بر سرش میریختند قوم ظلام … آتش و خاکستر از هر کنج بام
ظالمی افکند ای شاه مبین … نعشش از دار العمارهٔ بر زمین
بسته برپای شریفش ریسمان … میکشیدندش ز هر سو کوفیان
شاه فرمود هر که چون مسلم بود … اندرین ره عاشق سالم بود
خود شناسد اینچنین بی غلّ و غش … مست صهبا مسلم و ما دُردکش
هر که با ما شد مُسَلَّم در سفر … بایدش گردد ز مُسلم با خبر
ورنه با شیر عرین پنجه چرا … پنجهٔ سیمین خود رنجه چرا
صفحهٔ بگرفت وانگه خامهٔ … تا که بنویسد زیاری نامهٔ
یاوری از دُردکیشان ازل … خود ظُهیر و مظهر و خیر العمل

نقش نام خویش بر آن چامه زد … مُهرِ مِهر آسای بر آن نامه زد
قیرگون چهری بطلعت چون بشیر … شد بَشیرِ نامهٔ بدرِ مُنیر
از قضای بختِ دیگرگون شام … بود گُم تا روز عاشورا به نام
روز عاشورا بهنگام صلوٰة … یافت از گمراهی ذلت نجاة
دید در اینجا عشایر خیل خیل … مستقر در پرده هر یک کیل کیل
هر طرف جویای صاحب نامه شد … در پی نامه دوان چون خامه شد
تا رسیدی بر سرای یار شاه … دید بر پیشانیش اقرار شاه
گفت یار تا گر این مجنون اوست … پس سیه نامه بمجنون چون نکوست
چون ظهیرش یافت بر او شاد است … بر کف او سرخط آزادی است
سر برهنه کرد استقبال او … جبهه زد بر مقدم اجلال او
گشت چون پروانه بر گرد سرش … طوف نامه کرده نامه آورش
جان بمژده داد و نامه برگرفت … وز خطش زندگی از سر گرفت
دید بنوشته دو سطری مستقیم … بعدِ بسم الله الرحمن الرحیم
هذه مکتوب من فرد الوحید … خسرو العطشان سلطان الشهید
ای ظهیر از تیره بخت واژگون … می‌نگنجد نامه را شرح اندرون

انقدر دان از قضای چرخ پیر   گم شود در راه این دانا بشیر
تا مرا دشمن به نخجیر آورد   نامه ام را بر تو بس دیر آورد
حالیا کاندر خیام و سایگاه   با همه اقوام داری جایگاه
خیمهٔ اطفال من در آفتاب   آفتاب از شرم ایشان در حجاب
تو جوانانت همه در پیش رو   نونهال و سرو قد و نیک خو
من جوانانم همه صد پاره تن   خفته اندر خاک بی غسل و کفن
تو همه اهل حرمت از طعام   سیر هم از آبشان مشروب کام
در عطش من اهل بیتم دستگیر   گرسنه از نان ولی از عمر سیر
زود کن تعجیل بر عهد الست   ده بهمدستان خود پیوسته دست
آتش افتادش بجان و عضو و پوست   شد بطی الارض تا در بار دوست
نیت بر شکن چو حال استوا   شرح جانبازی او ماند بجا

شرحی از احوالات حضرت یونس و ورود حضرت سید الشهدا بکربلا

تا که یونس گشت از امت بری   در بلاغ حجت پیغمبری
بهر اظهار عطش لب برگشود   شکوه بر درگاه یزدانی نمود
وحی آمد بر وی از درگاه حق   کوفند آتش بر ایشان همچو نی

عنقریب است آنکه آیدشان بلا   مبطلان گردند بر وی مبتلا
گشت او را دل پر از وجد و سرور   موسیانه سوی قوم آمد ز طور
کی خطاکاران ز پند من اثر   در ضمیر قلب هر یک نیست گر
اینزمان باشید حاضر بر بلا   غیر از آن کش کو گریزد در ولا
وآن ره دل هر که خواهد تافتن   جز بچشم بد نخواهد یافتن
حالیا زین فرقهٔ دور از خدا   خویش را سازید از هر سو جدا
دور از این فرقه و با من شوید   تا که از رنج و بلا ایمن شوید
پس روان شد پیش اقوامش زپی   چون بنات النعش بر گرد جدی
یکتن از یاران یونس جای ماند   او سران قوم را در پیش خواند
گفت ای قومی که استکبارتان   بسته بودی راه استغفارتان
حالی از کردار خود تائب شوید   همچو مطلوب از پی طالب شوید
ورنه این آتش گدازد پاکتان   تا دهد بر باد آب و خاکتان
تا پذیرفتند پند پیر را   عفو از ایشان کرد حق تقصیر را
تا شدند از پند پیر کبریا   خائف از عصیان و ایمن از بلا
تا گذشته زین حکایت پنج یوم   بار دیگر یونس آمد سوی قوم

دید استاده بلا چون چتر زر | هر که را یک شبر بر بالای سر
عرض کرد ای کردگار ذوالمنن | وعدهٔ ایشان نفرمودی بمن
وحی حق آمد سوی یونس که حی | دجله سازد دفع آتش را زنی
دجله سازد چشم خون پالایشان | شاهد اندر توبه بین افغانشان
وه چه خوش گفت اینحکایت مثنوی | مثنوی معنوی مولوی
گریه بر بسر درد بیدرمان دواست | چشم گریان چشمهٔ فیض خداست
رفت یونس یا ز خجلت یا ز قهر | بر شود از قهر خجلت تا به بحر
کشتی اندر بحر و یونس اندرون | خود دلش صد بحر را کشتی خون
آن خطا نبود که نادان میکند | آن خطا باشد که دانا میکند
وان خطا شد کشتی آسا بحر تنگ | سر بر آورد از بر کشتی نهنگ
چشم بر گرداند بر آنها به خشم | بحریان بحر پر خون گشت چشم
ناخدا گفت ای عزیزان کار تنگ | میکند این لحظه بر ما این نهنگ
گر خطاکاری بکشتی اندر است | زوست این آتش که بر خشک و تر است
یونس از کردار زشت خود بهی | چون حقیقت جوئی از باطل گری
پس ز جای خویشتن گشتی بلند | خویش را غافل بکام او فکند

آن

آن نهنگ تیره سر برد اندر آب | شد بکام او بیونس این خطاب
هر که با ما اندر آویزد بعهتر | گو برون تازد ز صحرا و ز بحر
پاسبانی اندر آن زندان تار | ناصح یونس بد و غمخوار یار
سالها بد آن ملک دمساز او | دائم اندر ذکر حق همراز او
از صدای هم صدا آن نا امید | تا بجد گنج قارون در رسید
دید آید بانگ و افغان دگر | بانگ زندانی و زندان دگر
گفت یارا جز من این مغضوب کیست | گو بمن این نالهٔ مجذوب چیست
گفت قارونست و آن گنج روان | که شدش گنج روان رنج روان
گفت ما را چاره بر این درد چیست | شافع در بر دادار کیست
گفت بگشا دیدهٔ خونبار را | ساز شافع خمسهٔ اطهار را
نام پاک پنج تن بر وی نمود | یونس از اسماء ایشان لب گشود
تا بنام شاه مظلومان رسید | سبز شد بر وی گلستان امید
نام غم انجام کشتی نجات | کشتیش را برد تا شط فرات
شد در آن عین الحیوة ماء عین | خضر یونس نام نیکوی حسین
با ملک گفت این زمین را چیست نام | که شد از غم روز عمرم همچو شام

گفت این وادی که زاونی در نوا است	نام او شط الفرات نینوا است
کعبهٔ جان قبلهٔ اهل دل است	این حریم است و حرم آب و گل است
شرحی از سلطان مظلومان سرود	شد فرات و دیدهٔ یونس سه رود
زانبیا هر کس در آن وادی رسید	آهی اندر ماتم شه برکشید
اولین از اولیا، نامش علی	در یکی از قطوات آن نور جلی
اندر آن وادی به فخر اغنیا	هی زمین بوسید گفتا ماهنا
بی معین تا خسرو گردون خدم	زد بدآن وادی غم افزا خیم
همرکابانش که جیش الله بدند	اختران جمع گرد مه بدند
اندر آن صحرا چو بگشودند بار	روز شد در چشم هر یک شام تار
بانگ تکبیر سپه اندر شگفت	تا به برج کاخ نه افلاک رفت
شه شگفت از کردهٔ لشکر گرفت	وین عجب باشد شگفت اندر شگفت
گفت مقصود از چنین تکبیر چیست	زانکه وقت قامت و تکبیر نیست
عرض کردند اندر این بیغوله دشت	هر که پیش از ما به پیش از ما گذشت
اینچنین آثار نخلستان ندید	سرو و کاج و سبزه و بستان ندید
شاه فرمود این نه سرو بوستان	گوش مرکب باشد و نوک سنان

این همه لشکر پی کین منند	وین همه برق از پی یک خرمنند
این همه نمرود و جان یک خلیل	این همه قاتل ز بهر یک قتیل
این سخن گویم به هر یک برملا	گفت جدم هر که اندر کربلا
روز عاشورا چو گردد کار تنگ	هر که یاری تو ننماید بجنگ
حق برو اندازدش اندر جحیم	پیکرش را سوزد از نار الیم
پس طلب کرد از بزرگان دیار	پیش از آن کز اشتران گیرند بار
مالکین قریه و اعراب دشت	هر که آمد سر بخاک راه هشت
آستان بوسان و برکف ارمغان	هر یک از قربانی و نقد روان
شاه فرمود این همه قربانیند	من خلیل اینها ذبیح ثانیند
اینهمه قربانیان بی عدیل	چون ذبیح و لیک در باطن خلیل
سرو قد و مه جبین و گل عذار	شیر جنگ و شیر چنگ و شیر خوار
خدمتی را که بود منظور من	گویم اینک بر شما از مرد و زن
این زمین را با حدودات وسیع	زر ستانید و بمن سازید بیع
چار فرسنگ آن زمین بفروختند	زان عیار زر دل اندوختند
زین سبب اندر زیارت گوییش	آن زمان کش ره بدین میپوئیش

والشفاء حالنا فی تربته   واستجاب دعونا فی قبته
پس بحکم شه زدندی آن سپاه   خیمه گه را در زمین پستگاه
ستر اینمعنی ز حد بیرون بود   دل از این ستر همچو بحر خون بود
ظاهرا خرگاه را محصور داشت   تا بجدی کز نظر شان دور داشت
داد از بهر حفاظش چون حصار   دور آن خرگاه را خندق قرار
باطنا میخواست کاندر روز جنگ   چون شود بر او ز اعدا کار تنگ
غرق خون لیلا نه بیند اکبرش   ننگرد آن کاکل از خون ترش
ننگرد کلثوم کز تن شد جدا   دست عباس آن مه فرخ لقا
نو عروس قاسم خونین کفن   ننگرد ویران گلستان حسن
ننگرد کز تیر کین نوشید آب   اصغر اندر پیش چشمان رباب
ننگرد زینب تنش در خون طپان   پاره پاره از دم تیغ و سنان
هر که را در دل چو شکین آرزوست   مدفنش البته اندر کوی اوست

خندق کندن و محل مقتل نشان دادن به هلال ابن نافع

شام عاشورا و روز او بنام   بد شب یلدا و روز او قیام
فی شب یلدا چو او محنت گزین   فی قیامت همچو او ظلمت قرین

این

این شنید ستم در آن فرخنده شب   خسرو فرخ رخ والانسب
بهر خندق زادهٔ خیبرشکن   برد همره جمله هفتاد و دو تن
گفت کندند آن سرافرازان شاه   خندقی معظم بدور خیمه گاه
کز بلیات ستم ملحوظ باد   وز فساد قوم کین محفوظ باد
با وجود آنکه آن عصمت پرست   خیمهٔ اهل حرم را زد به پست
تا نه بیند زینب اندر قتلگاه   با تن پر زخم افتاد دست شاه
خواست تا لیلا نه بیند اکبرش   بسمل آسا میطپد اندر برش
گرد چون شد کندن خندق تمام   روی چون خورشید در برج خیام
اندکی در خیمه گه بنمود صبر   بار دیگر مه نمایان شد ز ابر
یعنی آمد شاه دین تنها برون   شد ز رویش نور روی مه فزون
ابن نافع آنکه نامش بد هلال   گفت چون دیدم به یکشب دو هلال
پیشتر رفتم بدیدم شد عیان   شاه در میدان و مه در آسمان
در تعجب بودم از ارض و سمای   کین دو سلطان کرده یک اقلیم جای
گرنه مه سازد از این کسب ضیای   کی تواند جلوه سازد در سمای
رفتم اندر نزد آن عالیجناب   بر سلامم لطف فرمود از جواب

بر زمینی دیدم آن ماه سخا / هی اشارت کرد گفتا ها هنا
گفتم از این ها هنا مقصود چیست / گفت دانی اینزمین ها وای کیست
اکبر اینجا افتد از زین عقاب / بر وصال دوست گردد کامیاب
باز در جای دگر آن مقتدا / رو بمن فرمود و گفتا ها هنا
اینزمین کرا و مراد و مطلب است / مقتل طفلان زار زینب است
ها هنا فرمود در جای دگر / کین زمین گردد وهب بی دست و سر
در زمینی بسکه او بگریست زار / گفتم او ابر است و اینجا نوبهار
گفت اینجا قاسم داماد من / میکند از بیخ و بن بنیاد من
زان زمین چندین قدم گردید دور / من در آن ظلمت سرا همراه نور
رفت آن نور دو چشم فاطمه / تا کنار نهر آب علقمه
تا کنار آب ز اشک گزاف / شد ز اشک چشم آبش مضاف
گفت اینجا بی برادر میشوم / بی سپهسالار لشکر میشوم
این زمین گردد سکینه بی عمو / هی زند فریاد عمو آب کو
در خیال آب مستسقی حرم / ساقی اینجا از کف اندازد علم
بعد هفتاد و دو جا بگریستن / بر سر گودالی او را شد وطن

اینزمین هی خاک را میکرد بو / مشک از آن خاک بگرفت آبرو
ها هنا فرمود گفتم این زمین / از که باشد ای شه دنیا و دین
گفت در اینجا بگرید زار زار / زینب از من من ز طفلان فکار
اینزمین شمر آیدم خنجر بکف / من در این گودال مانند صدف
تو از این گودال میگردی روان / تا کنار چشمهٔ آب روان
جام پر آبت مرا ناید بکام / سر بنوک نیزه چون بدر تمام
شمر گوید زحمتت کم ای هلال / این سر شاه است رخشان چون هلال
تا قیامت بر دل مشکین غم است / دوستی گر این بود آنهم کم است

وقایع حر بن یزید ریاحی و یارانش و شهادت حر

خامه خواهد گرم جولانی کند / تا بصفحه آتش افشانی کند
زانکه ره را بر صراط حق مزید / اولین سردار حر بن یزید
لشکری در موج بحر بیکران / عسکری چون سیل اندر بر روان
آن سپه را تاخت سوی خیمه گاه / حلقه زد چون هاله اندر گرد ماه
از خیال نعل اسبان در خیام / شد بپا شور و فغان و ازدحام
شه سپهسالار لشکر پیش خواند / حر بسوی شاه رخش خویش راند

شه بدو فرمود مقصود تو چیست   وین سپه را حکمران غیر از تو کیست
عرض کرد این قوم را هستم منم   پیش جنگ این همه لشکر منم
حکم لشکر با جلال و طنطنه   با من است از میسره تا میمنه
داده فرمان این چنین ابن زیاد   ره ببندم بر تو ای فخر عباد
یا به بیعت آوری از مهر دست   یا بکاخ عمر خود آری شکست
شاه فرمودش که دانی کیستم   گفت آری لا تُعَرَّف نیستم
گفت ای حر آنکه قصد من کند   مادرش اندر غمش شیون کند
حُر چو نام مادر از آن شه شنفت   پس برآشفت و غضب آلوده گفت
جز تو هر کس برد نام مادرم   آنچنان آید بد اندر خاطرم
چرخ اگر بُد کُن فکن میکردمش   ور گلستان بُد خزان میکردمش
لیک چون هستی تو ای فخر انام   بی وضو نتوان ز زهرا برد نام
زانکه زهرا عصمت کبراستی   اولین انسیهٔ حوراستی
شه بدو فرمود با این اعتراف   از چه ره بندی بمن سد مصاف
گفت مأمورم بفرمان یزید   گرچه بسد و دم بدین سد از امید
اندر آن هنگامه شد وقت صلوة   گفت با عباس فخر ممکنات

خضر آسا این سپه را آب ده   وندر این ظلمت دُر نایاب ده
ساقیانه کرد پس سیرابشان   آنچنان کز آب کوثر بابشان
حُر و یاران بعد تجدید وضو   در قفای شه بحق کردند رو
یاوران شه نمودند اقتدا   بر حسین آن انبیا را مقتدا
گشت چون فارغ ز تعقیب نماز   گفت حُر با خسرو ملکِ حجاز
چیست تکلیف من ای سلطان عشق   بر هوای نفس یا فرمان عشق
عشق بر جنت نویدم میدهد   نفس امید از یزیدم میدهد
شاه گفت از آنچه داری سرنوشت   میکشاند یا بدوزخ یا بهشت
رفت در تشویر با یاران تمام   از برادر تا بفرزند و غلام
گفت دانید از حسین نور خداست   جنگ با نور خدا کردن خطاست
باد بر شمع هدایت کی وزد   دست حق را دست بستن کی سزد
ریخت از شهد شهادت کامشان   خود کفن پوشید بر اندامشان
دست شست از هر چه بودش پای بست   با کمند عشق دست خویش بست
سر برهنه تا بدربار حسین   برکشید از دل همی افغان و شین
کی خطاپوش گناه دیگران   وی پناه و ملجأ مستغفران

بر درت با چشم گریان آمدم / وز گنه العفو گویان آمدم
توبهٔ آن زار کیشان ملول / گشت بر درگاه شاه دین قبول
خواست از درگاه شه اذن جهاد / اولین سرباز را شه اذن داد
شد مکمل بر سلاح آن شیر جنگ / کرد با یاران جنگی رو بجنگ
گفت بن سعد ای سپه زانکه گاه / کی کند سالار آهنگ سپاه
سرگرانا ترک سرداری مکن / با سپه غیر از سپهداری مکن
گفت سردار آنکه سر بردار عشق / بخشد او گردد همین سردار عشق
آن سری کاندر ره سردار نیست / بر تن آن بار گران ستوار نیست
سر که شد چون گوی در چوگان یار / بر سر انش سر و رو سردار دار
آن سپاه کینه جو از هر کنار / حمله ور گردید چون بر شیر خوار
شعله ور گردید چون آتش ز زین / در کف او آب رنگی آتشین
آن سپه را آتشین تیغش چو باد / خاک بر سر ریخت تا از زین فتاد
پیکر او را بنی اعمام او / روز عاشورا نمودند جستجو
بعد از استیذان بن سعد دغا / دور کردند از میان کشته ها
لیک دو ظلم کین افراختند / اسب بر جسم شه دین تاختند

خسته

خسته از پروین هلال ماه شد / پایمال کین کتاب الله شد
ام کلثوم تهنانه مشکین سوز دا / هم هلال ماه و پروین سوز دا

شهادت وهب ابن عبدالله

این شنید ستم که چون سلطان عشق / داشت بر لی تکیه در میدان عشق
آفتاب عمر آن شه بر زوال / خاطرش پر زانده اهل و عیال
سرو قدان ریاض احمدی / باده نوشان وصال سرمدی
جمله اندر خاک و خون غلطان چو دُر / خالی از عالم ولی از دوست پُر
تازه دامادی جوانی منتخب / عیسوی بنیادی و نامش وهب
چشم جادویش بلای جان عشق / گیسویش زنار ترسایان عشق
بود او را مریم آسا مادری / زین صدف شایسته ایشان گوهری
زهره وش دختری گردون جبین / حور بگاه خدمتش کمتر کنیز
زهره اش زرین بری در پیش او / عقد پروینش فتاده بر گلو
هر سه اندر ماتم شه دل فکار / در غریبیش درونشان شعله بار
تیر آتشبار هل من ناصرش / بر وهب خورد و گذشت از مادرش
گفت با او مادرش کی ارجمند / خواهی ار از عمر باشی بهره مند

عمر جاویدت حیات مستقیم
نیست غیر از یاری این دل دو نیم

سر ده از سر زندگی را تازه کن
جان ده از جان دهر پر آوازه کن

این کلیمی را که موسایش شبان
این مسیحی کش مسیح از چاکران

این حسین فرزند خاص مصطفی است
نور چشم حضرت خیر النسا است

خود ده انصاف ای جوان مستمند
که غریبی دیده ایشان دردمند

غیر این لب تشنهٔ آب فرات
که شنیده خضر تشنه در حیات

یکدل و صد زخم مرهم ناپذیر
یکتن و صد گونه زخم تیغ و تیر

چشم سوی یاوران در قتلگاه
گوش بر بانگ زنان در خیمه گاه

رفت تا بر موکب سلطان دین
گاهِ خدمت ساد جبهه بر زمین

شاه گفت ای باغ مادر را ثمر
بر وداع مام رو بار دگر

گشت از دیدار مادر سرفراز
با عروسش نزد شه برگشت باز

آن خمیده نوعروس سینه چاک
عرض کرد ای مظهر یزدان پاک

روز محشر باید ای حق را دلیل
در میان ما و تن باشی کفیل

در جنان با من نشیند در قصور
تا منم او چشم نگشاید به حور

شد قبول خواهش آن نیک زن
کرد پس بر قامت شوهر کفن

رفت آن ترسا پسر در کارزار
نعره از دل برزدی ناقوس وار

آن دو زن را چشم بر میدان او
بود تا قربان شه شد جان او

داشت بر زانو سرش را نوعروس
کافری ناگاه ز انقوم مجوس

برد تیری در کمان فولادنیش
زد ز کین بر سینهٔ آن دل پریش

هر دو را سوی جنان همبود راه
آن غریبی در ضمانت بود شاه

می ندانی سر این معنی که چون
چرخ از این زن به میدان ریخت خون

زانکه تاب دستگیری را نداشت
طاقت زجر اسیری را نداشت

کی تواند او چو زینب دستگیر
در کمند فرقهٔ قوم شریر

کی تواند چون سکینه با فغان
پابرهنه هر طرف گردد دوان

کعب نیزه بازوی آن دل غمین
تیره سازد همچو روز عابدین

کی تواند چون رقیه رخ کبود
گردد از سیلی کفار عنود

کی توان چون فاطمه پسند محن
نوعروس قاسم خونین کفن

پیش رویش بر سر نی رأس باب
پای بر زنجیر و بازو بر طناب

شرح این غم جایش اندر جامه نیست
گر بود مشکین ترا بر خامه نیست

شرح شهادت عابش ابن شبیب شاکری و غلام او

که شوذب نام داشت

باز ایدل شمهٔ تقریر کن / آیت عشق از بیان تفسیر کن
بازگو از حال ره پویان عشق / تا چو خور گردد عیان عنوان عشق
مستی این باده را تفصیل کن / باده نوشان راز نو تکمیل کن
ره سپاران بیابان بلا / کودک ابدالان سر ذوالعلا
عابث و شوذب و روح و جان پاک / قائلان قول یالیت فداک
آنچه موی دلبرانش رنگ و بوی / وانچه روی گلرخانش دی و موی
روز عاشورا منادی جلیل / زد چو ایشان را ندای الرحیل
آن غزاوان معتمد اقتدار / داده سر اندر ره تسلیم یار
رهسپار حضرت جانان شدند / نزد شه بر رخصت میدان شدند
عشق ایشان را دلیل راه شد / سر حق از سرشان آگاه شد
کرده بر تن آن دو مجذوب فکار / کسوت از سر گذشتن اختیار
شاه آن فرزانگان را پیش خواند / همچو خود بیگانگان را خویش خواند
شاه چون خورشید در برج حمل / آن دو چون روز و شب اندر یک محل
وز محبت آن امام ممتحن / هردو را پوشاند بر قامت کفن

اع،

ای خوشش آنکو کامکار دل شود / وز دم پیر نظر واصل شود
سا ترش گر خلعت جانانه شد / خاطرش وارسته از بیگانه شد
پس ز رأفت داد بر عابث نوید / کی ترا رخ چون دل شوذب سفید
آن دگر این سپاه دین تباه / از غمت سازند روز من سیاه
یعنی از خون تو در میدان جنگ / روی دشت سبز گردد سرخ رنگ
پس بشوذب گفت از الطاف شاه / کی ترا رخ چون دل خصمت سیاه
آن دگر چهرهٔ چون صبح امید / گرددت از همت جانان سفید
هر که بر ما عاشق یکرنگ شد / استواری بخش نام و ننگ شد
برهد از ننگ و نه بیند غیر نام / گر بود چون شب شود بدر تمام
الغرض آن هر دو سربازان عشق / رهسپر گشتند بر میدان عشق ×
هر دو از یک حمله چون شیر دژم / بس فکندی کشته بر بالای هم
ابن سعد از مکر مرکب پیش راند / خود بر آن سردادگان دل رساند
گفت با عابث اگر همچون تگرگ / بارد از تیغ کجت باران مرگ
همت این قوم و اقبال یزید / عاقبت سازد ز عمرت ناامید
گفت عابث هر که در دام مراد / سر فکند و دل برید و پا نهاد

کی هوای شادکامی میکند آنکه فکر نیکنامی میکند
در طریقت هر که گردد استوار می نخواند هیچ غیر از وصل یار
گفت در دعوی عشق ار صادقی عاشقی کن عاشقی کن عاشقی
هرچه بر سر غیر عشق اوست نه وانچه بر تن غیر مهر اوست نه
آن دو تن سردادگان سینه ریش بر ثبوت حاصل دعوی خویش
آنچه در بر جز محبت بودشان دور شد از همت مسعودشان
یعنی ار سر خاک راه یار شد کی قبولش خود یا دستار شد
گر نباشد تن پی تسلیم دوست بهر آن تن دلق یا جوشن نکوست
پس چو خورشید برهنه در جدال تاختند از هر طرف اندر قتال
ابن سعد آن کافر شوم شریر داد فرمان بر سپه بارید تیر
غافل از آنان که در آماجگاه سینه میدادند دل میشد گواه
دل چو میدادند چشم از بندگی اشک میبارید در شرمندگی
من فدای آنکه بر تیر نبرد چشم را اول بساط آماج کرد
چون دو دستش در نبرد از کار ماند چشم را بر تیر دشمن پیش راند
من فدای آنکه بی دست نبرد تیر را با حلق استقبال کرد

جان

بس دوند این کودکان دلفکار پا برهنه هر طرف بر روی خار
حالیا باسر باطن کن نظر تا به بینی بحر بی پایان به بر
چون بسترش لطف ستر حق نمود چشم عضوی بست و عضوی برگشود
دید بحری حد و وصفش تا فلک خور در او غلطان چو دریا در نمک
کرده غرق لجه قلزم تا نیل چشمه ها جوشان درو چون سلسبیل
انبیا برگرد او صف بسته مات جمله چون خضر از پی آب حیات
آن تجلی بخش مرآت طریق گفت با او شد حقیقت را شفیق
راه را پوینده آگاه باش زان سپس جو پای صاحب راه باش
گفت ای مجذوب عشقت عقل و روح وی حقیقت بخش ارباب فتوح
کو کرا این گونه زهر چیستی خود تو مجذوب وصال کیستی
گفت با آن خسته دل سلطان عشق من حسینم سلسله جنبان عشق
هر که چون من جذب عشق ذات شد پیش صبرش تشنه کامی مات شد
تشنگی را صبر فیصل میشود پس به سیرابی مبدل میشود
او فتاد اندر قدوم ذوالجناح پس دوان در جنگ شد چون ذوجناح
چند تن را کشت تا خود کشته شد تن بخون و خاک ره آغشته شد

شاه را خواند از شهیم قلب زار / آمدش لبیک گویان در کنار
گرچه اندر خون و خاکش خفته دید / لیک از شادی چو گل بشکفته دید
شه بدو بگریست چون ابر بهار / لیک او خندان چو کبک کوهسار
عرض کرد ای خضر راه مستقیم / دی سراج ان ذوالفضل العظیم
چون نباشم وقت مردن با شعف / سر بزانو دارم شاه نجف
هر که با عشق تو پوید راه دوست / تا قیامت زنده و جاوید اوست
نیست مشکین را جز این سرمایهٔ / غیر از الطافت ندارد سایهٔ

آوردن جعفر طیار اسب عقاب را جهت پیغمبر و شهادت علی اکبر

خسرو دین شاه اورنگ سلوک / گشت چون خرم دل از فتح تبوک
خاطر شه رفته از رنگ ملال / داد بر او مژدهٔ خدمت هلال
کی شه آید لشکر عمت ز راه / جعفر آن در برج دین رخشنده ماه
میر اختر جیش چون از ره رسید / داد از فتح سپه بر شه نوید
کآیم از فتح سپاه زنگبار / زنگبار از تیغ روشن کرده تار
زنگبار آن خسرو ظلمت سرشت / خط مهر روشنت بر دل نوشت
بهر تقدیمت پس از چندین عقاب / داده فرخ مرکبی نامش عقاب

از همای معرفت پرنده تر / بلکه از ولهات پرنده تر
وه چه مرکب مرکبی زرین لجام / یا براقی و عقابش گشته نام
عنبرین دم اشهبش سم مه جبین / بسته نعلش نقش پروین بر زمین
می نه پندارند تنگش در میان / یا خط قوس و قزح بر آسمان
آنچه تقدیم حضور آورده بود / جلوه اش مانند آن مرکب نبود
گرچه بودش جا در استبل فلک / تا کند تیمار آن مرکب ملک
شاد و خرم آن شه فرخنده رای / در بر استبل شریفش داد جای
بود مخصوص سواری رسول / تا یتیم از ظلم گردون شد بتول
بر وصایانش نمودند احترام / زان همایون مرکب زرین لجام
تا زمین کربلا اندر مصاف / از سواری دادن آن مرکب معاف
روز عاشورا ولی سومین / شد جوانش عازم میدان کین
با لبی عطشان بیامد نزد شاه / با رخی از تشنگی کاهنده ماه
چارده روزه مه از سوز عطش / چون هلال از تشنه کامی مرتعش
گفت با آن خسرو فیروز بخت / زود کن تعجیل تا نگذشته وقت
تشنه ام سیرابم از کوثر نما / در کف ساقی مرا ساغر نما

مادرم را داده زمین تسکین دل
بر دل غمدیده اش شو غمگسل

شاه شست از نوجوان خویش دست
بر سرش عمامهٔ جدش ببست

شد مسلح بر لباس جد و باب
زر چو شد در بوته بیند التهاب

کسوت پیران زره شد در برش
پس مکمل گشت از پا تا سرش

رفرف معراج آن احمد مثال
بد عقاب آن مرکب فرخنده فال

گشت در دنبال آن گیسو کمند
دست شه با نالهٔ لیلا بلند

او به مهلاً مهلاً و شه در قفا
گفت اللهم اشهد با نوا

کی فدای تو تن و جان و سرم
این من و این نوجوان مرگ اکبرم

اکبری کز جمله خلقان در جمال
بیشتر شبه و قرین است و مثال

بر محمد خاتم پیغمبران
این من و این جسم و این روح روان

در قمار عشق گردد سرفراز
آنکه گردد در طریقت پاکباز

در طریقت هر چه پیش آید خوش است
عهد را گر محکمی گردد خوش است

کی قلم گردد زبان آتشین
تا نویسد شرح آن میدان کین

زان سپه بر او چه ظلم آید به پیش
با دل لیلا که اول کرده ریش

یا چگونه منفذش اشکافت سر
یا چگونه شد عیان شق القمر

آنقدر دانم که بر اسب عقاب
با تن پر زخم فرمود این خطاب

مرکبا من حال جان افشانیم
زود کن تعجیل تا برهانیم

زود رو تا اشک چشم مادرم
بلکه گردد مرهم زخم سرم

در طریقت باید اندر ارتحال
سر براه دوست گردد پایمال

رفرفا تعجیل کن تا جبرئیل
مرترا در همرهی گردد دلیل

آه از آن ساعت که شه را با خروش
نالهٔ ادرکت ابا آمد بگوش

حیدر آسا شاه دین از ذوالفقار
صف شکست و آمدش اندر کنار

گفت رستی از غم دنیای دون
از فراقت چشم لیلا پر ز خون

پس فکندش بر روی اسب عقاب
برد سوی خیمه با صد التهاب

مادرش آمد باستقبال او
شد فلک حیران ز استعجال او

خامهٔ مشکین و دفتر سوزدا
گر ز شرح حال لیلا گویدا

ذکر قربانی حضرت اسماعیل ع و شهادت علی اکبر ع

چون رسید از مصدر رب جلیل
وحی قربانی بدربار خلیل

گفت با خود گر بود الهام دوست
صبر کن گر شد مجدد او نکوست

تا سه نوبت وحی شد از سومین
گشت اندر خاطر او دلنشین

این نه رسم سرسپاران حق است — زانکه اخلاص از حقیقت مشتق است
شد خوین کفن سبط رسول (ص) — از مرادش هر چه آمد شد قبول
این طریق عشق و ره پیمائی است — در حقیقت شیوهٔ شیدائی است
بار سوم وحی آمد بر خلیل — کی خلیل ما ترا باید سلیل
سرسپاری در ره جانان کنی — خویش را در راه ما قربان کنی
تا برادر سر حقیقت را گماشت — دل ز اسمیعل خود او برنداشت
آن ذبیحی را ببنازم در منا — از بنی هاشم شد اول جدا
گشته آن تازه جوان منتخب — سبز از آب بقایش پشت لب
شد خلیل اندر بر هاجر روان — کی ترا ساره کنیز آستان
صبر کن کز صیت این خرم نوید — گردد اسماعیل جانانت شهید
شانه زن بر زلف آن فرخنده فال — سرمه کش بر چشم آن فرخ غزال
هاجر از این غصه زد بر دل شرار — تا که اسماعیلش آمد در کنار
گفت مادر گر بابید منی — دور از الطاف حی ذوالمنی
رو تو بر دامان دیگر دست زن — تا رساند بر تو دیگر بار من
آن ذبیحی را ببنازم در وداع — منع مادر مینمود از اختراع

گفت ایما در کن از اینیان درنگ — اندر کن صبر کاید صبر ننگ
گر کنی صبر ای ترا هاجر کنیز — یوسفت در مصر جان گردد عزیز
در طریقت پاکبازت میکنم — نزد زهرا سرفرازت میکنم
مادرا بابم بجنگ دشمن است — خاتم آسا در کف اهرمن است
گر ترا اکبر بود جز من دگر — زینبی کن از دو اکبر درگذر
چون ز قربانگه خلیل پاکزاد — با پسر برگشت هاجر گشت شاد
روز عاشورا درون خیمه‌گاه — بود لیلا چشم امیدش براه
کامد از میدان خلیل حق پرست — وان لجام مرکب اکبر بدست
اکبرش افتاده اندر پشت زین — از دو جانب پا و کاکل بر زمین
گریه‌اش بربست راه اندر گلو — مضطرب شد کین چه رنگ است و چه بو
خون ز پیشانی اکبر ریزدا — یا ز کاکل مشک و عنبر بیزدا
دید از شمشیر منقد ماه شق — خون کشیده پرده بر انوار حق
باید اینسان شمع عشق افروختن — صبر را پروانه آسا سوختن

گر تو مشکین صابر از هر غم شوی
در حریم دل بدل محرم شوی

شرحی از جنگ تبوک در زمان حضرت رسول و شهادت طفلان زینب

گشت چون سلطان اورنگ سلوک	یعنی احمد عازم جنگ تبوک
شاه انجم لشکر و گردون خدم	زد ببام طارم خضرا علم
پیره زالی کز رخ او چرخ زال	بسته آئین بر رخ رخشان هلال
با جوانی رهسپر شد نزد شاه	کی بطالت زینت شام سیاه
این جوانم خواهد ای والاجناب	مر ترا خدمت نماید در رکاب
این نهال باغ امیدمن است	در جهان تار خورشیدمن است
گر ترا بد که کفیل ای مقتدا	زنده برگردد بر من از دغا
بر بهمراهش که از تشویق جنگ	روح در جسم آید از شوقش به تنگ
شد کفیل آنشاه و آنزن از رسول	گرد خوشدل آن ضمانت را قبول
از مدینه لشکر انجم صور	خیمه چون خورشید گردون زد بدر
در تبوک از خویش آن والاجناب	بست در مغلوبه مه بر رخ نقاب
زان سپاه زنده دل گر کشته شد	آن جوان در خاک و خون آغشته شد
از شکست آن سپاه حق پرست	پشت گردون و دل احمد شکست
پس ندا آمد که از حیدر بخواه	استعانت ای بهفت افلاک ماه

داشت برلب ذکر ادرکت یا علی	کامد از ره آنکه بد حق را ولی
شهنهٔ دلدل ز برق ذوالفقار	رفت از ره هر چه آن گل داشت خار
آن امیر صف شکن زد کتیبه	گاه خود بر میسره گه میمنه
تا نماند از کفر کیشان هیچکس	آری از عنقا شکست آرد مگس
شاه نصر الله شد و الفتح گو	بر مدینه جیش نصرت کرد رو
پیره زال آمد که تا یابد جوان	آن شه از خجلت بلشکر شد نهان
یافت احمد را چو ابری در هلال	از جوان خویشتن کردی سؤال
خسرو خور پاسبان شرمنده شد	پس بامر حق جوانش زنده شد
کامد از ره گفت کی بی صبر مام	بودم از الطاف شه والامقام
گفت حوری گام خود زن پیشتر	تا نگردد خجلت شه بیشتر
مادر بی صبر شد از شه خجل	آری آری هاله از مه منفعل
مادری کز صبر صبر آرد به تنگ	بود زینب مادر با فرهنگ
دید لیلا را چو از اکبر گذشت	از دو رعنا طلعت آن مادر گذشت
هر دو را آورد و هر افسر کند	تا فدائی علی اکبر کند
برد در نزد سلیمان زمان	گفت جز ران ملخ اندر جهان

چیست از مورای گل باغ رسول — شاه گفتا تحفه ات باد اقبول
در طریقت از مرادِ نیکت زاد — خاصه اخلاص است در نزد مراد
زانکه اخلاصش گر از راه صفاست — از مراد البته صد چندان وفاست
هردو را بر تن کفن پوشید و گفت — در طریق ره ز اسرار نهفت
رهسپر بر خلوت جانان شدند — از بر زینب سوی میدان شدند
مشترک شد مظهر شام و سحر — ماه و خور زد هردو در یکدفه سر
آنکه افکنده ابر رخسار موی — شب نماید ظاهر از روی نکوی
وانکه گیسو را فکنده بر عذار — روز را بنموده از رخ شرمسار
گفت با آن قوم دون سردار جنگ — کار چندان بر حسین گر دیده تنگ
کین دو تن رعنا غزال شیرخوار — وز غزال چشم ایشان شیرخوار
گوئیا این هردو تن جان ویند — همچو اکبر نور چشمان ویند
کامدند آن هردو بلبل در خروش — پیر لشکر بر رجزشان داد گوش
گرچه از تابِ عطش اندر تبیم — نامسلمانان دو طفل زینبیم
رهسپر بر کوی جانانیم ما — خانه زاد شاه خوبانیم ما
پور عبدالله نژاد جعفریم — پیش مرگانِ جوانمرگ اکبریم

ابن سعد آن کافر شوم شرر — وز شرار قلب زینب بی خبر
داد فرمان بر کماندارِ حشم — تیر بارد بر غزالانِ حرم
زینب آن مه پاسبانِ خور پناه — ایستاده در برون خیمه گاه
کامدند آن طایران نیک فال — از شعاع تیر کین پر پرد بال
آن کبوتر بچگان همچو باز — جانبِ میدان روان گرداند باز
کی دو گر دیده فدایِ راهِ دوست — در طریقت جان فشانیدن نکوست
آن دو بانو زادگان حق پرست — هردو اندر گردن هم برده دست
زینب آنگه برد زانو در بغل — رو بمیدان داشت چون خور بر حمل
گز دمِ شمشیر قوم دین تباه — اوفتاد آن هردو گل بر خاک راه
صبر این مادر به لیلا مشق داد — درس بردی از طریق عشق داد
عشقشان بر جانِ مشکین زد شرار — در دوام عمر گرید زار زار

ذکر شهادت حضرت قاسم ابن حسن علیه السلام

در رکابِ نصرتِ شاهِ شهید — نوبت جانبازی قاسم رسید
یافت چون بر یاریِ عمش تفاق — نوعروس دهر را گفتی طلاق
آن حسن خلق پیمبر اختصال — وان حسینی مظهر و حیدر مثال

شد برا و ثابت چو بی یاری شاه / گرد آهش حجله گردون سیاه
گفت با مادر که داری در خیال / آنچه با هم گفت گاه ارتحال
که چو دیدی عمت اندر خیمه گاه / از غم یاران قتیلین اشک و آه
از زبان من بر آن فرد وحید / عرض کن کی گوهر بحر امید
آنزمان که جان و تن کردیم ترک / ما و تو بودیم سرسبز از دو برگ
تو ز بی آبی و لیکن من ز آب / هم جگر صد پاره و هم دل کباب
من پس از کشتن تو در گاه صلوه / تیر عدوان را شویم آماجگاه
قاسم از من و ز تو تا شاد اکبر است / از من عبدالله و از تو جعفر است
حالیا گر نوبت قاسم رسید / از وصال حق مسازش نا امید
مادر آن سرخط نیروی من / خود حسن بسته است بر بازوی من
تا مگر عمو ز غم شادم کند / بنگرد سرخط و آزادم کند
قاسم و مادر بچشم خونفشان / آمدند بر درگه عرش آستان
شاه دین دید از برادر یادگار / با توسط دارد عزم کارزار
اکبر آسا قاسم اندر پیش رو / مادرش لیلا صفت آگنده مو
شاه سرخط برادر را چو دید / اشک گوهر سان ز چشمانش چکید

بر وصایای امام ممتحن / چون قبا پوشید بر قاسم کفن
گفت جانا این قبای شادی است / خوش مبارک خلعت دامادی است
تازه داماد ابوجد آهنگ کن / حجله گه از خون خود گلرنگ کن
آن پری طلعت بآئین زفاف / دست شه بوسید آمد در مصاف
سر بکف در حجله گاه ناز رفت / بر عروس مرگ با انداز رفت
بر قریش احمدی شد آشکار / با همایون حیدری دلدل سوار
آن حسن منظر حسین آسا بجنگ / عرصه بر قوم دغا بنمود تنگ
گفت بن سعد ای گروه بدسیر / در فرار آید از یتیمی بی پدر
ظاهر است از چشم این طفل فکار / که هنوز اندر یتیمی اشکبار
مالک ابن اختر آن شوم عنود / زد بفرق قاسم از آهن عمود
زد شرر بر قلب سلطان مبین / اوفتاد از زین مرکب بر زمین
چشم بگشود آن عزیز ممتحن / دید سر بر دامن بابش حسن
گفت عمو شد مرا هنگام وصل / خوش مبدل گشته ام عمو با اصل
پرده دارم بر حریم قرب یار / پرده داران مرا اندر کنار
وادی عشق است خوش منزلگه است / گو بشتابد هر که دستش کوته است

هر که چون من قطره زین می چشد / انتظار رطل دیگر می کشد
مستی مشکین گر از آن باده هست / بهر شرحش این چنین آماده نیست

شرحی از جنگ صفین و شهادت قمر بنی هاشم

دلیرم از پرچم فکرت قلم / زد سپهدارانه بر دستر علم
تا ز دفتر لمعه بر پروین کشد / بدرسان پرگاله بر صفین کشد
زین سبب تا مهر و مه پر باز کرد / شرحی از صفین شه آغاز کرد
تا برافرازید بر گردون لوا / اندر آن وادی امیر صف گشا
از فروغ قبه چشم ماه بست / پشت ماهی از درفش آن شاه بست
لشکری کز الکتیار و طنطنه / برو فا بهرام کیوان میمنه
چشم انجم جا گشوده یکسره / تا کشد بر سطح گردون میسره
دستشان بدریده با تیغ اجل / چون گلوی ثور و پهلوی حمل
تیغشان بر فرق جوزا بسته سد / رمحشان بشکافته قلب اسد
وز سرطان کجروی ببریده اند / خون او در سنبله پاشیده اند
کفه میزان ز نی افروختند / وز شعاعش نیش عقرب سوختند
قوس را بشکسته از بازو کمان / دلو را بدریده تار ریسمان

جمله پیش آهنگ حیدری عزم حوت / بحر جنگ از موج ایشان در ثبوت
وز معاویه سپاهی جنگ جو / جیش نصر الله شد و الفتح گو
تا در آن وادی پر خوف و شرر / طبل کین دست دوالین زد بسر
آن دو لشکر رخش برانگیختند / نور و ظلمت هر دو در هم ریختند
بسته از سم ستوران زنگار / پردهٔ بر روی مهر و مه غبار
در چنان هنگامه چون غرنده رعد / بانگی آمد کی سپه را روز سعد
بخت میمون با دو فتح اندر کنار / کو فتاد از زین شه دلدل سوار
شاه مرحب کش بهیجا کشته شد / میر خیبر کن بخون آغشته شد
بسته شد بر جیش شه باب فتوح / خسته شد در قالب آن قوم روح
شاه را بد تازه فرزندی رشید / نوبهاری تازه سرسبز از امید
سرو آزاد عجم میر عرب / نامش عباس و ابا الفضلش لقب
چون شنید این نالهٔ جانگاه را / برق آهش سوخت نه خرگاه را
گفت با خویش این یتیمی را نخست / از تقاص خصم باید چاره جست
تنگ باره برکشیدی تنگ تر / شد بخنگ از جنگ پرآهنگ تر
از غراب نیل بیرون زد پرند / شد ز قیر آلوده غار اژدر بلند

تا به سپهر غش کند آهنگ قاف / از تغیض شاه بشکستی غلاف
زاب آتش رنگ زد بر باد خاک / سینهٔ مه پشتِ ماهی کرد چاک
خور ز برقِ آن خورِ خورشید شید / چون سها اندر دلِ شب میدوید
برق تیغش از سما را تا سمک / بسته بُد جز راهِ تحسینِ ملک
گرد از خون سپه آن بادیه / تیغ شد همرنگِ دشتِ ماریه
بر زمین گردون رخی وارسته بود / نعل خنگش نقش پروین بسته بود
مرتضی فرمود مر اصحاب را / هم بنی اعمام و هم احباب را
با حسن ع فرمود رو جانِ حسین ع / زود آرای مرتضی ع را نور عین
این سپهدار سپاه عشق را / خسروِ با فر و جاهِ عشق را
آن فروزان اختران از گرد ماه / رهسپر گشتند حسب الحکم شاه
باز گرداندش از قومِ عنود / شعله تا بنشست بر پا خواست دود
مرتضی چون جانش اندر بر کشید / او هم از وصلِ پدر ساغر کشید
گفت ای سرداده میدانِ عشق / ساقیِ جمعی و خود عطشانِ عشق
صبر کن تا وقت میدانت رسد / مژده اندر وصل جانانت رسد
حالیا من زنده ام ای نور عین / صبر کن تا روز میدان حسین ع

روز میدانش تو سرداری و بس / وان سپه را تو سپهداری و بس
تشنه کاما صبر کن ساقی توئی / پایدار عهد میثاقی توئی
این سخن را داشت چون دُر در صدف / از وصایایِ امیر لو کشف
تا بکی ـ تا آن زمان کز قحط آب / مرغ دل بر شصت و شش زن شد کباب
چون سکینه دامنش بگرفت سخت / جست از جا خسرو فیروز بخت
شد بدریای شه مالک رقاب / مشک خشک و لیک چشمانش پر آب
شاه فرمودش که ای حیدر مثال / با منی تا آنچه داری در خیال
با منی گر تشنگی سیرابی است / عین تابِ دوستی بی تابی است
با منی گر هر چه آید پیش پیش / تن سپر ساز و بجز بر جان خویش
تیغ اگر آید ترا بر دست راست / غصه کمتر خور که دست چپ بجاست
تیر را بر چشم استقبال کن / بر عمود از فرق استقبال کن
آنکه سر را بستهٔ فرمانِ پیر / باشدش این سر نگنجد در ضمیر
طالبان را حین فرمانِ پیرِ او / میبرد بر شیر پستان پیر او
همچنین از قول او پاینده شد / داد جان و در طریقت زنده شد
خضر آسا شد سوی عین الحیات / هر دو کف پر کرد از آب فرات

تشنه کامی حسینش زد شرر   آتش آسا آبش آمد در نظر
مشک پر کرد و برون از دجله شد   شیر حق سرگرم اندر کله شد
آمد از اسرار جانانش بیاد   ریخت خونها تا بخاک ره فتاد
دستِ چون بارِ گران را میکشید   هر طرف دنبال دست افکن دوید
شد جدا دستِ چپش مردانه وار   مشک را اندر یمین راند از یسار
چون فتادی از تن او دستِ راست   گفت سر در خدمت جانان بجاست
با دو دست افتاده گی بس داشت میل   کامد اندر ره حکیم ابن طفیل
گفت شاها افسرِ شاهیت کو   مرتضی ع دست ید اللهیت کو
شاه گفتا گر نه دستم در بر است   سر بخاکِ راهِ جانان خوشتر است
آنچنان زد آهنین گرزش بسر   که شه از آذر کنیش شد باخبر
تا ببالینش رسید از خیمه گاه   دید پاره مصحفی بر خاک راه
نه حسین ع را طاقت برداشتن   نه بد و بد تاب قد افراشتن
تا بحشر از دیدهٔ مشکین اگر   خون ببارد جای دارد بیشتر

وقایع خم غدیر و شهادت علی اصغر علیه السلام

این شنیدستم سراج معنوی   احمد آن اکلیل تاج معنوی

بهر اعمال حج آن یزدان پرست   سال آخر سوی مکه بار بست
بارها فرمود در آن اجتماع   این سفر بر من بود حج وداع
این سفر مانند معراج من است   بلکه هم معراج و منهاج من است
زین سفر برگشته گردم رهسپر   بر طریقت در برِ پیر نظر
جلوهٔ پیر است اندر خاطرم   باطنم را میکشد چون ظاهرم
رفت در برگشتن آن فرخنده میر   خیمه زد در منزل خم غدیر
جبرئیل آن پیک نیکو احتشام   آمد و آورد از یزدان سلام
کی سرافراز تو آدم در سجود   وی بدربارِ تو دربان شیث و هود
ای خلیلت ذره پرورد نعم   وی سلیمانت نگین عبد حشم
ای بدرگاه تو موسی چون شبان   وی دمت بخشنده بر عیسی روان
دارم از فرمان حق امر بلیغ   کن عیان ماهِ ولایت را ز میغ
یعنی آن تابنده خورشید ولا   شاهِ اورنگ ولایت مرتضی
خیز بر قوست علی را کن کفیل   در طریقت کن ورا پیر دلیل
موسی از هارون وصی خود نمود   او هم از این شه ید و بیضا نمود
از جهاز اشتران منبر بساز   تکیه بر جنانه زن گه بر جهاز

گیر بازوی یدالله را بکف   خود معرف بُد بشاه مَن عَرَف
باز کن در شهرِ علمت باب را   برگو از راهِ کرم احباب را
هرکه او مولا منم مولا علی است   کو وصی من بود حق را ولی است
هرکه دارد آبِ حیوان مدعا   بایدش این خضر گردد رهنما
دوستی رشتهٔ حبل المتین   بر سلیمان مهر او نقش نگین
پس بامر حق گرفت آن پاکزاد   دست حق و پای بر منبر نهاد
ماه و خور در یک فلک تابنده شد   آنچنان کش ماه و خور شرمنده شد
برد او را بر سر دست آنچنان   کز شعاعش خور بگردون شد نهان
زامر حق کرد آن شهنشاه انام   در حق اسرار حق حجت تمام
یادم آمد از سه علی دیگری   کو فروزان شد چو رخشان اختری
بر سر دست ولیی چون رسول   در حضورِ قومِ زشتِ ناقبول
گرچه او را هم سرِ بخٍ لک عمر   بیشتر زان خیل آمد رهسپر
آنهم از بهر گلو بوسیدنش   بلکه بهر جان و دل جوشیدنش
چون عمر آمد بنزدش حرمله   گاه در ره گاه اندر هروله
گفت راوی در وداع آخرین   دیدم آمد شه بمیدان دلغمین

گشت

گشت از زیر عبا دستش بلند   کز جمالش بر زمین مه سر فکند
بر سر دستش چنان جد گرام   در گریبانِ خور این ماه تمام
در برِ قنداقه اش مه منفعل   کام خشکش کرده گردون را خجل
گفت ای قوم این علی اصغر است   آن همه اصغر بُد این اکبر است
گرچه باشد این بظاهر شیرخوار   باشد اندر بیشهٔ او شیر خوار
باشد اندر دادخواهی اصغرم   حجتِ کبرایِ روز محشرم
گرگنه کارم منم نی این صغیر   کش بپستان مادرش را نیست شیر
حرمله تازان بپشت خنگ شد   چون عمر بخ لکش آهنگ شد
بر گلویش تیر کین راند از غضب   یعنی این آبت گیر ای تشنه لب
از دمِ تیرش چنان سیراب کرد   کاصغرش بر دوش مست خواب کرد
شه ببردش تا بپشت خیمه گاه   در خسوفش کرد پنهان همچو ماه
تا نبیند مادرش اندر گلو   تازه گل برداشته خار از عدو
گفت جانا خوب خوردی آب خوش   حالیا مستانه بنما خواب خوش
تا نتازندی بجسمت اسب کین   خواب خوش بنما تو در این سرزمین
نو گلا مشکین ز سوز داغ تو   همچو بلبل نالد اندر باغ تو

شرح چنگیز و قساوت قلبی یکی از لشکریان او و جعفر ابن حسین علیه السلام

آنچه از اعمال نیک آید بذکر / وانچه از افعال زشت آید بفکر
منتهای امر نیک و فعل زشت / خامه بر لوح وجود انسان نوشت
بر قسی نبود بزشتی کس لئیم / نیست از نیکی مرادی جز رحیم
از قساوت هرچه گوئی کم بود / نکتهٔ او تا ابد محکم بود
خسرو خونریز چنگیز دلیر / با سپاهش گفت کز برنا و پیر
از قساوت هرکه گوید قصهٔ / کاید از آن قصه ما را غصهٔ
او انیس بزم چنگیز است و بس / وین سپه را طرفه خونریز است و بس
تیره قلبی گفت کای فرزانه بخت / گر ترا باید دلی چون سنگ سخت
طاقت بشنیدن این قصه هست / ورنه باید راه دل چون گوش بست
در یکی شهر از فروغ برق تیغ / شه چو کردی ماه را پنهان بمیغ
شاه و لشکر جملگی سرگرم جنگ / خنگ شد در بلع چون رخشان نهنگ
من نه فرق از مرد میدادم نه زن / نی ز طفل شیرخواره نی کهن
تا رسیدم بر سر گهوارهٔ / خفته در آن مهد بد مهپارهٔ

طفل

طفلی اندر کودکی خرم غزال / یا چو مرغی بسته از وی پر و بال
غنچه آسا تازه بشکفته دهن / لب گشوده از پی شهد لبن
آنچنان با نی زدم بر کام او / شد سنین نیزه شهد جام او
آن ز شهد شیر مادر ناامید / نیزه ام را همچو پستان میمکید
طفل در مهد و نیزه برهم دوختم / لیک خود دل از قساوت سوختم
قصه اش چنگیز را پر غصه کرد / خون بدامانش روان زین قصه کرد
آنچه گوییم از قساوت پیشه گان / وانچه گوئی از شقاوت پیشه گان
گر نگیرد طبع تنگ از حوصله / گویم از قلب قسی حرمله
آن قسی القلب مردود شریر / داشت اندر ترکش خود پنج تیر
کو زبان را طاقت تقریر او / تا بگویم شرحی از یک تیر او
ظهر عاشورا چو از برج خیم / شد چو خور تابان شه انجم خدم
غیر زینب بر شه مالک رقاب / کس نبود آندم نگهدار رکاب
شاه رفت و زینب از دنبال او / محو شد چون عاشق از روی نکو
گر پی مه شد دوان سیارهٔ / یعنی از برج خیم مهپارهٔ
جعفر آن احمد رخ و حیدر مثال / در طریقت رهرو اما خورد سال

در طریقت از پی شاه آن دوید — در قفای پیر پشتابان دوید
حرمله دید از پی شاه اُمَم — برّه آهوئی دوان شد از حرم
آری آن صیاد کش نیکوست فال — میدَوَد اندر پی حزم غزال
تیری از آن پنج تیر اندر کمان — برد تا برداشت شصت خود از آن
جعفر از تیر و صدای فانیش — دست خود بگذاشت بر پیشانیش
بوسه زد بر پشت دست انورش — نوک پیکان سر زد از پشت سرش
بر زمین افتاد چون رخشنده ماه — دوخت چشم از رفتن دنبال شاه
ریختند از خیمه بیرون بانوان — مو پریشان دیده چون دریای خون
مادرش چون جان در آغوشش کشید — کی چو ام از وصل بابت نا امید
گرچه دور از دامن بابت نمود — تشنه کاما خوب سیرابت نمود
چشم پوشاندند از آب فرات — خضر رفت و ماندی از عین الحیات
آتش هجرانت ای شیرین پسر — تا ابد بر جان مشکین زد شرر

ذکر شهادت عبد الله ابن حسن ع

شد چو خاک کربلا وادیّ طور — یعنی از انوار یزدان پر ز نور
اوفتاد عرش آفرین بر روی فرش — فرش را شد رتبه بالاتر ز عرش

آسمان از تکیه گاه آن جناب — گفت هی یا لیتنی کنتُ تراب
چشم خورشید از پی نظاره اش — بود بر آن پیکر صد پاره اش
از عطش چون برق آهش بردوخت — شعلهٔ او پیکر خورشید سوخت
وز پی نیرنگ قتلش کوفیان — موسی آسا شد میان قبطیان
بر سرش بس سایه افکن بود تیغ — گفتی ایدون شاه و ماه و تیغ و میغ
شب ز شمع شعلهٔ آهش چو روز — شمع کی در پیش روز آرد فروز
طفلی اندر کودکی دُردانهٔ — شوخی اندر دلبری جانانهٔ
وَالضحی روئی ولیکن دل دو نیم — هَل اَتی موئی ولی دُرِّ یتیم
خوردی اما پیر راه رهروان — طفل اما حکمت آموز جهان
نامش عبد الله امیری ممتحن — شمع بزم مجلس افروز حسن ع
شاه را آن طفل بودی نور عین — چون حسن ع دائم بدامان حسین ع
روز عاشورا چو آن دُرِّ یتیم — گشت از هجران عمو دل دو نیم
مانده از این های و هوی اندر شگفت — پس سراغ عمش از زینب گرفت
گفت ای بحر حسن ع را دُرِّ ناب — رفته عمویت رساند بر تو آب
گفت عمه آنکه خواهد وصل دوست — تشنه کامی عین سیرابی اوست

خضر قدر وصل را گر میشناخت ‌‌ — ‌‌ آنقدر بر چشمهٔ حیوان نتاخت
تشنه کامی من از هجران بود — آب کی بر دردِ من درمان بود
ای بسا لب تشنه کاندر آب غرق — گردد و با تشنگیش نیست فرق
آنچنان دل تشنهٔ وصل است و بس — غیر وصلش کس نبُد فریادرس
عمه بر دیدار عمو تشنه ام — گر رسد بر کام آب از دشنه ام
تا صلوة ظهر چون نی در نوا — بود تا برخواست بانگ کرنا
سر زد از برج خیم چون ماه نو — ظلمت میدان ز نورش یافت ضو
آمد آن شهزاده چون رخشنده ماه — با صد افغان تا کنار قتلگاه
شاه دین چون جان در آغوشش کشید — کی چو باب از وصل عمو ناامید
گرچه بعد از نوجوانان آمدی — خوش بوقت عهد و پیمان آمدی
عرض کرد ای مظهر یزدان پاک — از چه رو افتادهٔ تن چاک چاک
خیز تا بر زخمت ای فخر امم — عمه ام مرهم گذارد در حرم
آب گر شد قطره اش یک در ناب — بعد از آن از تو نمیخواهیم آب
ساعتی بود آن مهِ فرزانه هوش — در کنار شه چو بلبل در خروش
ظالمی با قلب از زر پر نوید — تیغ بر کف بر سر شه میدوید

تا رسید از کین فرود آورد تیغ — سایه افکن بر سر شه شد چو میغ
او فرود آورد و عبدالله فراز — این دو دست کوچکت و تیغ دراز
قطع کرد از پیکر او دست راست — یافت از الطاف عمش آنچه خواست
دُرِ اشک از دیدهٔ شهوار سفت — سر بخاک مقدم شه برد و گفت
کی صبوحی بخش صهبای اَلَست — هر که در آن بزم داده بر تو دست
باید اینجا ترکِ دست و جان کند — مست باید هرچه گوید آن کند
گرچه طفلم مست یک پیمانه ام — مستی عشق است هشیارانه ام
با همان دست از بر فخر انام — شد مرخص کرد رو سوی خیام
سر زد از برج خیم مهپارگان — گرد مه شد ناله از سیارگان
عصمت الله جمله را در خیمه برد — یک بیک را دل ز درد و غم سترد
کاشش سکین را از این غم چاره سوخت — با فلک را لوح و سطر و خامه سوخت

وداع کردن امام علیه السلام با اهل خیام و خواستن ذوالجناح را از خواهرش سلام الله علیها

چون حسین آن خسرو معراج عشق — من ذی تحت لعمرک تاج عشق
خواست در طیّ طریقت آن زکی — بر براق عشق گردد متکی

شد نزول وحی بر اهل خیام … گاه رفتن ز آیهٔ منی السلام
یعنی آن مصداق آیات مبین … آمد از بهر وداع آخرین
آمدند از خیمه بیرون بانوان … شد طلوع صدمه از یک آسمان
دایره بستند بر اطراف شاه … همچنان اختر که اندر گرد ماه
برگرفتند از وفا پرگار سان … نقطهٔ توحید را اندر میان
نور حق دست تسلی برگشود … خاطر هر یک ز غم نوعی زدود
هر که را از غم بنوعی وا رهاند … عصمت کبرای حق را پیش خواند
کی سپهدار سپاه اشک و آه … وی تسلی بخش از حال تباه
در طریقت موسم سربازی است … وز حقیقت روز سرافرازی است
طی این ره را بهم پیموده ایم … هر کجا بودیم با هم بوده ایم
هر کجا من سر سپردم در الست … در طریقت دادهٔ چون من تو دست
کسوت من شد از او سرباختن … تو براه شام با سر تاختن
آنچه جد و باب و مامت گفته اند … بر کف آر آن دُر که ایشان سفته اند
آنچه در خاطر بُد او را یاد کرد … الحق از یک نکته اش ارشاد کرد
بعد از آن آن آفرینش را سبب … ذوالجناح خود نمود از وی طلب

رفت

رفت کار ذوالجناح شاه را … برق آهش سوخت نه خرگاه را
که ندید از ثرا تا ثری … همچنین مانند زینب خواهری
کین غمش در خاطر اصلا نگذرد … مرکب مرگت برادر آورد
برنشست و سر بگردن خم نمود … جبهه بر سم براق شاه سود
از هلال ابروان بگشود تاب … تا نهد آن نور حق پا در رکاب
آن سراج رحمت منهاج عشق … تکیه زد بر رفرف معراج عشق
عرض کرد ای جود عالم را جواد … یک وصیت دارم ازیاد مباد
که ترا چون گاه میدان رفتن است … بوسم آن جائی که مقصود من است
شاه اذنش داد پس آمد به پیش … سینهٔ شه را گشود آن سینه ریش
بوسه بر گنجینهٔ اسرار زد … ز آه او مرآت حق زنگار زد
یعنی از بس آه او بُد تیره فام … سینه داورانی زنگار نام
بوسه زد بر مخزن علم احد … که شکستی شمر از ضرب لگد
شاه فرمود ای مرا غمخوار و یار … باش در خیمه زمانی هوشیار
چشم بر این خوان شطرنجی گشا … تا که در بازی چه آرد مدعا
چون رخ فرزین گردون گشت مات … پیل پیکر اسب برگشت از فرات

شاه را شد برق رفعت نگون — ذوالجناح آمد بیال غرقه خون
شهربانو را بچشم اشکبار — کن تو بر این تیزتک مرکب سوار
کو بدست اسب بسپارد عنان — او برد آنجا که دارد در نشان
او چو تو در بیشهٔ دل شیر نیست — گردن او قابل زنجیر نیست
شهربانو چون تو ای علیاجناب — نیست لایق بازویش بهر طناب
تازیانه گرم بازارے کند — کی تواند او خریداری کند
خار و خاشاک زنان اهل شام — بر سر غیر از تو کی ریزد ز بام
شاه رفت و فرقهٔ نظارگان — متفرق گشتند چون سیارگان
آه از آنساعت که با اشک بصر — ذوالجناح آورد ایشان را خبر
همچو بخت شاه زینش واژگون — یال او چون چشم زینب غرقه خون
کودکان تشنه بر امید باب — تاختند از خیمه بیرون با شتاب
بد سکینه نام شه را دختری — کاسمان چون او نبودش اختری
گفت ای سیمرغ قاف مَن دَنی — گو سلیمان را نهادی در کجا
کشتی مستغرق دریای خون — در کجا با نوح گشتی واژگون
یا چو رفرف همتت انکار شد — احمدت تا بزم قرب یار شد

ذوالجناحا

ذوالجناحا گو حسین من چه شد — ای فرس نور دو عین من چه شد
نیست آنی ز ما گشتی جدا — بر تو بارید انقدر تیر از کجا
ای فرس این آه و افغانت ز چیست — اینهمه زخم فراوانت ز چیست
پس بفرمان شه والاتبار — کرد زینب شهربانو را سوار
کرد با هر یک بسوز دل وداع — رو بره بنمود با صد اجتزاع
ایدل اندر عشق گامی پیشتر — تا نگردی از طریقت بی خبر
آنکه بزم عشق را شد پرده دار — میشود بر ناقهٔ عریان سوار
کام دل از عشق شیرین است و بس — بهتر از عشق مشکین است و بس

سفارش کردن امام علیه السلام بعلیا مخدره حضرت زینب خواتون سلام الله علیها در بارهٔ طفلان و اسیران و خواستن پیراهن کهنه

روز عاشورا چو سرّ ما خلق — شد بیان مظهر توحید حق
یعنی از جمعیت دل مانده فرد — پس پریشان حال رو در خیمه کرد
بانگ یا اُختی چو از وی شد بلند — زینبش جان در قدوم وی فکند
جاذب و مجذوب بی ایشان در طریق — آتش جذبیتی ایشان حریق
تا ندارد هیچ گوشی یادگار — می نه بیند چشمی اندر روزگار

باری آن سلطان بی خیل و سپه — گفت ای افلاک عصمت را تو مه
روح را وقت وداع جانم است — نوبت جانبازی جانانم است
من بزم قرب نزدیکت و تو دور — از من و من بر تو دایم در حضور
باب دل از بهر غم مفتوح کن — من وداع جان تو ترک روح کن
یکشبی از من بظاهر دور باش — لیک در باطن به غم مسرور باش
تا بشام ای بحر عصمت را گهر — من بپای ناقه ات آیم بسر
ای بغم در عشق جانان مستقیم — میسپارم دستت اطفال یتیم
گرچه بر جان تو بسته جان من — خواهرا جان تو و طفلان من
این صغیران را که جز اشک بصر — هست چندی نیست آبی در نظر
داد هر جا دست چرخ آزارشان — شو تسلای دل غمخوارشان
یعنی از سیلی شمر سنگدل — تو تسلا بخششان بر تنگدل
آن شدن بر اشتر عریان سوار — وان دوانیدن پیاده روی خار
ضرب سنگ دختران شوم شام — خار و خاشاکی که میبارد ز بام
هرچه آید جز رضای دوست نیست — جز تو گوئی کس تسلاجوست نیست
هرچه بینی خود زکید روزگار — صبر کن ای مرتضی را یادگار

دل بردن از محنت و اندیشه کن — عصمت اللهی خود را پیشه کن
در شب تاریکشان از برق آه — روشنائی ده چه در منزل چه راه
تشنه کامان را کن از اشک بصر — رفع سوز تشنه کامی جگر
این سر سودائی من هرچه دید — از شجر تا چوب خیزران یزید
چشم دل بگشا و چشم جان بپوش — کو ندیدستی و نشنیدی بگوش
دل مبادا سازی از این قصه تنگ — انقدر کن کز تو صبر آید به تنگ
در وصیتهای شاه انس و جان — گفتی او بد گوش و شه بودی زبان
آری آن کو طالب مطلوب شد — بیخبر بد از خود و مجذوب شد
تا که خواندش همی گوش است گوش — پای تا سر جملگی هوش است هوش
پس از آن نور پاک ذوالمنن — کرد خواهش از کهنه پیراهنی
اشک زینب شد روان بر روی ماه — که نزیبد کهنه پیراهن بشاه
گرچه باشد ماه دایم در کسوف — دُرّ رخشان می نزیبد در صدف
شاه گفت ای یادگار فاطمه — زین سخن هم دار دل بی واهمه
سرّ این معنی ترا گردد گواه — تا رسی اندر کنار قتلگاه
رفت و آورد از حرم آن غم نصیب — شاه پوشیدی بتن ثوب القطیب

تا که شد در قتلگه او را گذر / دایم اندر گشته تا گردی نظر

در غبارش از مقتل شاه شهید / در کنار تل خاشاکی رسید

سنگ و تیر و نی چو زد بر یکطرف / دیدش چون دُرِّ مجنون بی صدف

یعنی آن پیراهن صد چاک نیست / وانچه را گوید کفن جز خاک نیست

پیکر صد چاکش افتاده برو / از قفا خنجر بریده تا گلو

آنکه از اسرار دل آگاه شد / مخبر از سر ضمیر شاه شد

یعنی اندر عشقبازی دانچه هست / کی تواند تن رها تا گشته هست

هر که شد مشکین صفت در قید تن / یا بفکر تن بود یا پیرهن

وداع کردن امام علیه السلام با اهل حرم و ودایع امامت سپردن به علی ابن الحسین ع

چون علم افراخت بر میدان عشق / گاه میدان رفتن آن سلطان عشق

ذوالجناحش رفرف معراج او / شمع عشق قلب چون منهاج او

کرد از بهر وداع آن مستمند / بانگ یا اُختی و یا بِنتی بلند

پیش پیش از حجله آمد زینبش / بر کفش چون جان عنان مرکبش

دختران مو پریشان از خیام / گِردِ سه یکسر نمودند ازدحام

شاه دین فرمود با صد اجتزاع / هر کدامین را بگوئی وداع

کرد روی عجز بر دربار دوست / قبله گاه معدلت آثار دوست

بار الها این عیال الله را / کاروانِ خیلِ اشک و آه را

میسپارم بر تو این بیچارگان / بیکسانِ از وطن آوارگان

گر همه جان منند جانان توئی / زانکه جانانی مدیرِ جان توئی

ای دل اندر معرکه میدان عشق / یاد گیر این نکته از سلطان عشق

چند فکر جان کنی ای مستمند / بگذر از خود عهد با جانان ببند

گر بملک تن خدیو جان خوش است / جان و تن بر مقدم جانان خوش است

هر که را جانان نظر بر او بود / وقت رفتن لی مع الله گو بود

الغرض آن خسرو جانان پرست / در رهِ جانان چو از جان شست دست

یعنی از اهل حرم دل بر برید / دل سوی بالین بیمارش کشید

شه رسید از مهر بر بالین او / محو شد از خویش شد غمگین او

کامِ خشک و چشمِ آن بیمار تر / او ز جسم و جسم از او بیمارتر

گه شده از سوز تب غرق عشق / زاولین جام است او مدهوش عشق

گفت کی مست می عشق ودود / مستی این می ترا زود است زود

آن دگر زین می ای هشیار مست
سر برهنه بر شتر باید نشست

گو خورد هر کس خورد زین جام می
ضرب سیلی تازیانه کعب نی

نشئهٔ این می ترا باید مدام
صبح عاشورا بری بر شام شام

مستی این می ترا خوارت کند
بر سر بازار هشیارت کند

آن زمان کان پیره زال بد لئام
بشکند پیشانیم از سنگ بام

مستی این می ترا گردد مزید
تا صدای چوب خزران یزید

شه چو از گفتار شیرین شد خموش
سرخوش از بوی پدر آمد بهوش

گفت ای اکبر بقربان سرت
شاه گفتا نیستم من اکبرت

گفت خیر مقدم ای عم رشید
از غم عباس شه آهی کشید

گفت قاسم ای پسر عم جوان
شاه گفتا نیستم نه این نه آن

گفت پس تو کیستی ای نور عین
گفت باب بی مددکارت حسین (۴)

از همه بگذشته و یارت منم
باب بی یار و مددکارت منم

خوش بهوش آمد ز شیرین بوی او
خویش را افکند بر زانوی او

گفت ای بابا علمدارت چه شد
خسرو اسقا و سالارت چه شد

اکبر آن سرو گلستانت کجاست
قاسم آن سر سبز بستانت کجاست

باغبانانی بود فصل خزان
بی خزان گو از چه گشتی لب گزان

در جوابش گفت آن شه با فر و ظل
گفت گل و مَنْ عَلَیها قَد قُتِل

این سپاه دین سپرده بر دو جو
داس بر کف جمله را کردند درو

انقدر دان مرد در این خیمه گاه
غیر من هستی تو ای رخشنده ماه

این زنان را بعد الطاف غفور
میسپارم بر تو ای فرزانه پور

در اسیری جمله را غمخوار باش
جای من شان قافله سالار باش

بر یتیمان پدر شو مهربان
ده تسلای دل غمخوارشان

برد پس بر گوش آن بیمار سر
کردش از اسرار جانان باخبر

آنچه از پیر خرد سر مشق داشت
گفتش ار در عقل دور از عشق داشت

راه دار کوی جانانش نمود
با خبر ز اسرار جانانش نمود

از شفاعت خاتمش در مشت کرد
شه بوسیدی و در انگشت کرد

هر که چون مشکین شفاعت مند اوست
او ز خود بگذشته و خورسند اوست

شرحی از عطش امام علیه السلام و شهادت آن بزرگوار

باز عزم در خواطر آمد رهنمون
تا کشد دل را بصحرای جنون

شعله در سازد بدل اسرار عشق
تا بگوید شمهٔ ز اسرار عشق

مخبر از سر طریقت سازدش
منبع فیض حقیقت سازدش

تا بداند تشنه و سیراب کیست
تشنه گان را مقصد از این آب چیست

آنکه چون آبست عشقش در نظر
هر چه بیند آب گردد تشنه تر

آنکه در طی طریقت مستقر
گردد اندر عشق بر بندد کمر

گر شرار عشق بیتابش کند
کی تواند خضر سیرابش کند

خضر را آب حیات از لعل اوست
می نخواهد آب آن سیراب دوست

سالکان عشق سیراب حقند
هر یک اندر دهر حق را مطلقند

آنکه بدهد انبیا را سربسر
حق ز آب تشنه کامیش خبر

خاصه موسی را که ای موسی حسین
آن ترا و انبیا را نور عین

چون فتد از زین بخون در قتلگاه
نایدش در دیده روشن مهر و ماه

تشنه کامی در میان ما و او
پرده می بندد چو گریه در گلو

در میان ما و او بی غل و غش
حایلی نبود بجز دود عطش

چون حسین مصداق قول دوست شد
وانچه دید اندر ضمیر اوست شد

در مناجات آید آن سرباز عشق
کی ز انوار تو پیدا راز عشق

آنکه در ملکت طریقت سالک است
مبتلای کل شیئ هالک است

عاشق و معشوق اندر گفتگو
گر زره آید شمر بر بالین او

خون ز چشم خویش بر بود آنجناب
کرد با آن ملحد کافر خطاب

قاتلا در طی وادی طریق
صبر نبود بر دل زار شفیق

قاتلا با تیغ و شمشیر آمدی
بر لب آمد جان چرا دیر آمدی

قاتلا بشتاب کمتر کن درنگ
ساز از خون دشنه ات گلنار رنگ

قاتلا یک کهنه پیراهن مراست
بذل شد شیئی که بودم این بجاست

در طریقت هر که چون من فانیست
جامهٔ او کسوت عریانی است

من سبکبارم تو گامی پیشتر
نیستم بار گرانی غیر سر

طی این ره با سبکباری خوشست
جسم خونین چهره گلناری خوش است

شاه بُد با قاتل اندر گفتگو
کامد از ره زینبش آکنده مو

دید در سیر و سلوک آن حق پرست
دامن قاتل در افکنده بدست

رفت تا در نزد سردار سپاه
کی ترا دل همچو روز من سیاه

این حسین و زینت عرش خداست
روشنی بخش ضیاء مصطفی است

زینهمه لشکر توای بیدادگر
میشناسی بهترش هم بیشتر

چیست تقصیرش که عطشانش کشند
با همه زخم فراوانش کشند

چون نشد صادر جواب آن محترم — زد بسر دست و روان شد در حرم
هر زمان میگفت کی قوم شرر — در شما نبود زحق کس باخبر
یادهد آن تشنه را یکقطره آب — یا دهد فریاد زینب را جواب
گه دوید اندر حرم گه در سپاه — شعله میزد هر طرف مانند آه
کز سپه برخواست تکبیری بلند — آنچنان کز آتش رخشان سپند
چهرهٔ گردون دون شد قیرگون — در تزلزل شد زمین چون بیستون
کرنا از دل نفیر غم کشید — کوس لشکر گوش مهر و مه درید
از زمین بس بر هوا برخواست گرد — قیرگون شد این سپهر لاجورد
مضطرب در خیمه گه شد باشتاب — آنچنان کز دیدهٔ بیمار خواب
گفت با آن ستر ذات منجلی — نازپرورد حسین یعنی علی[ع]
عمه جان این بانگ واویلا ز چیست — وین سپه را اینهمه غوغا ز چیست
آن دُرِ بحر ولایت از صدف — شد برون چون خور که بیرون از کسف
تکیه بر بازوی زینب داد و دید — بر سرِ نی رأس سلطان شهید
گفت ای عمه نظر کن بین چسان — هم سنان با ماه هم مه بر سنان
بر سنان بنگر سر سلطان عشق — کز فروغش جلوه گر میدان عشق

در حالة

سوار شدن اسراء

روز عاشورا چو از قوم ظلام — روز عمر آلِ طه گشت شام
زینب آن سرحلقهٔ خیل اسیر — دستگیران بلا را دستگیر
آفتاب برج تسلیم و رضا — نازپرورد بتول و مرتضی
اهل بیت شاه را بر گرد خویش — جمع گردانید با حال پریش
شعلهٔ آهِ درونِ زارشان — بود آنشب مطلع الانوارشان
قصهٔ آن بزم ولا را پرده دار — دید زینب یکتن و ماتم هزار
گه تسلّی بخشِ حالِ مادران — گاه در تسکین قلب دختران
آنکه خوان نعمتش شد وقف عام — مانده امشب اهل بیتش بی طعام
شد برون از خیمه چون از پرده راز — برد بر درگاه حق روی نیاز
کی ز هر سرّی ترا واقف ضمیر — خاصه بر اسرار این جمع اسیر
آن پریشان بودن احوالشان — وین بغارت بردن اموالشان
آن بخون غلطیدن اجبابشان — وین دل از درد و غم بیتابشان
آنکه سه بُد قرص نانِ خوان او — مانده امشب گرسنه طفلان او
شد چو بر دل لطف حق داورش — از طعام جنت آمد در برش

چونکه نیت شد بر او وفق مراد / بردو اندر خدمت زینب نهاد

خوان حق از شام آنشب تا بشام / بود و میخوردند طفلان زو مدام

لیک آن سنگین‌دلان کفرکیش / می‌نیاوردند بر اخطار خویش

کین زنان مبتلای دستگیر / از چه خوان نعمتی گردند سیر

منع آب ار گشته پس‌مانشان دهیم / یا کف آبی بطفلانشان دهیم

ابن سعد آن غرقهٔ طوفان عیش / شمر را فرمود کی سردار جیش

آنچه ما را بود مان اندر خیال / منحصر گردید از فرخنده فال

لیک اندر خاطر من یک غمست / یک سبب زاسباب دلخواهی کمست

گر من این بیمار را در خون کشم / بعد از این بی‌غش می گلگون کشم

شعلهٔ شمع حق از فانوس دهر / بایدش خاموش کنم از باد قهر

شمر را با آن همه سنگین‌دلی / تازه شد داغ حسین بن علی

گفت ای ظالم علیل است و فگار / دیگری را سر بدین منصب سپار

پس طلب کرد اشتری پیری کهن / کنده زخم اندرون و خارتن

یعنی اندر ره چو بر خاری رسید / میچمید و تن بخار اندر کشید

که بر او بندند آن بیمار زار / تا گشد آن اشترش از ضرب خار

اشتری اینگونه چون آمد بدست / نای رحلت بردمید و بار بست

چون رسید آن اشتر اندر نزد شاه / شه طبیبانه بدو کردی نگاه

کی تر از ناقهٔ صالح به فر / در همه وادی تقرب بیشتر

تند شو ای رفرف معراج من / در اسیری‌ای براق گامزن

دست تب‌آلوده بر رویش کشید / زان شتر شد درد سودا ناپدید

زاشتران دیگر او افزوده شد / زخم زائل گشت و درد آسوده شد

برد سر اندر میان ابرهه / بود با ایشان بسی در همهمه

آیت‌الله گفت با زینب که هان / دانی این گوید چه با این اشتران

گفت ای شه آیت برحق توئی / راه حق را هادی مطلق توئی

تو لسان اللهی اندر هر بیان / واقفی ای شه تو ز اسرار نهان

گفت ای عمه بنوع خویشتن / حرمت ما را نماید مقترن

کین اسیران عترت پیغمبرند / گرچه اینسان بی‌نقاب و معجرند

داد از این قومی که با این اعتراف / در مسلمانی همی دارند لاف

حالیا با فضه و کلثوم زار / کودکان را ساز بر اشتر سوار

زینب آن زینت ده روز نشور / گفت با لشکر زما گردید دور

پس نظر افکند اندر قتلگاه / حسرتانه کرد با یاران نگاه
کی عزیزان وقت یاری کردنست / هان مرا گاه سواری کردنست
آه عباس ای علمدار رشید / ای برادر نوبت یاری رسید
ای علی اکبر شو دلیلا اسیر / هان بیا عمه رکابش را بگیر
الغرض آن بزم حق را پرده دار / کرد آل الله را یکت یکت سوار
ماند باقی یک دو تن از دختران / وان خواتین هر یک از هر سو روان
زینب آمد بر سر بالینشان / تا دهد در غمخوری تسکینشان
آن دو گل را دید بس پژمرده اند / دست اندر گردن هم مرده اند
بس کن ای مشکین که چرخ نیلگون / ترسم از این قصه گردد واژگون

شرحی از خواهر عمرو بن عبدود و آمدن علیا مخدره حضرت زینب سلام الله علیها در قتلگاه

چون بخندق ضرب تیغ مرتضا / گشت افضل از مطاع ماسوا
شد مقام حق پرستی معتدل / گشت کفر از نور ایمان مضمحل
جسم عمرو همرهانش چاکچاک / پشته آسا گشته افتاده بخاک
پس اسیران را بلال آن محتشم / برد تا در خدمت فخر امم

داد ایشان را عبور از قتلگاه / هر که را برگشته بودی نگاه
خواهر عمرو از برادر چون گذشت / برق آهش شعله افکن شد بدشت
کرد با نعش برادر این خطاب / کی غمت از تن مرا بربوده تاب
می ندانم قاتلت را نام چیست / لیک بر نعش تو نتوانم گریست
زانکه بوده قاتلت کفو کریم / نی دنی طبعی و بدخوئی لئیم
کین صلاح زرنشان زرنگار / هست باقی بر تنت ای نامدار
هر چه در فکر آورم هست ای رشید / از عرب این همت والا بعید
این صفت اوصاف یزدانیستی / در خور اکرام سبحانیستی
چون بلالش برد در نزد رسول / دید آن زن را دلفکار و ملول
در گلویش گریه چون در در صدف / نقد جان از غصه آورده بکف
با بلال سنگدل کرد این خطاب / کین چنین دل از کجا جوید ثواب
که نیارد رحم بر اینسان اسیر / بینوا و مبتلا و دستگیر
بس نبود این داغها بر خاطرش / که زدی بر سینه داغ دیگرش
می نپنداری که چون بیند بخاک / خواهر نعش برادر چاکچاک
جان فدای آنکه در بازار عشق / گشت صبرش کاروانسالار عشق

مهر ناموسش چو داغ اندیشه‌گان
صبر او راه طریقت پیشه‌گان

عصمت کبرای خلاق مبین
پرده دار بزم قرب راستین

زینب آن پروردهٔ پستان عشق
آنکه صبرش بر ولی میداد مشق

بر امام آن عصمت والامقام
فاش گفت ای خلق عالم را امام

این طریق شخص عاشق پیشه نیست
در طریقت خیر در اندیشه نیست

چین ز رخ بگشا بیفشان آستین
خود نگهدار ای امام راستین

گفت امت این شه برحق نبود
این امام برحق مطلق نبود

از چه ره باید که عطشانش کشند
بر بخاک تیره عریانش کشند

الغرض زآنقوم با صد اجتزاع
خاستندی مهلت از بهر وداع

کشتهٔ را هر یکی در بر گرفت
قتلگه را صورت محشر گرفت

با جوانان مادران در شور و شین
زینب آمد بر سر نعش حسین

سنگ و تیر و نیزه بر یکسو نمود
دید نعش زینت عرش ودود

در یم همت چو کشتی واژگون
آن تن بی سر بر و در خاک و خون

گفت یارب از سلالین رسول
کن ز لطف این طرفه قربانی قبول

طالبان قرب را جز نقد جان
نیست بر پیر طریقت ارمغان

پس

پس بسوی جد خود کرد این خطاب
کی ز تو ابواب رحمت باب باب

این تن غلطیده در خون جان تست
این حسین تشنه لب عریان تست

پیکرش صد پاره اندر خون طپان
رأس او از ظلم بالای سنان

اهل بیتش را نظر کن خوار و زار
چون اسیران فرنگ و زنگبار

بسکه مشکین ناله از دل بر کشید
هم قلم بشکست و هم جامه درید

آمدن ساربان در قتلگاه

ای ز صهبای طریقت باده نوش
وی چو من از وحدت و کثرت بجوش

با خبر از خم وحدت جام گیر
مستی از چشمان ساقی وام گیر

تا که از یکقطره هشیارت کند
وز ضمیر دل خبردارت کند

هر که را در پای خم مست اوفتد
کز خیال آنچه اش هست اوفتد

بیخود از خود گردد آن آگاه عشق
تا کند مستانه طی راه عشق

وانکه این ره را مراحل بگذرد
چون حسین از هرچه دارد بگذرد

در رموزش عشق مستوری کند
وز حنوطش خاک کافوری کند

هر که گردش دست بر غارت دراز
می نگشت از لطف او محروم باز

یکتن از غارتگران در شام تار
گشت اندر مقتل شه رهسپار

گز لباس شاهِ او رنگ شرف　　تا چه باقی مانده گوارد بلف
تا برون از پرده همچون راز شد　　بجدل اندر ره بُدو دمساز شد
گفت با او ساربان ای سنگدل　　آنچه راز اندرون داری بجل
گفت بودم همسفرای بی نوا　　از مدینه با حسین تا نینوا
شه بمن الطاف بیحد مینمود　　خاطرم را دمبدم از غم زدود
مینشاندی بر سرِ خوانِ نِعَم　　زودتر از خود مرا آن ذو الکرم
روزی آن سلطان اورنگ نیاز　　چون وضو میساخت از بهر نماز
دیدم اندر جامهٔ شاهِ انام　　بود بندی مرز مروارید خام
چشم از آندم که بر بند اوفتاد　　دل بقید بند در بند اوفتاد
گرچه برار کان دین آرم شکست　　میروم کان بند را آرم بدست
پس بهم در راه هم پیمان شدند　　وز پی نعش شه خوبان شدند
پس میان خاک و خون بشتافتند　　آن دو ظلمت نور حق را یافتند
یعنی اندر بار شخص ذو الکرم　　کس نگردد باز از خوانِ نِعَم
نِعمتِ حق بر همه شیئی رواست　　وین صفت مطبوع طبع کبریاست
دان سلیمان چون فروغ مشتری　　داشت در انگشت خود انگشتری

چشم

چشم آن بی رحم اهرمن نژاد　　ناله بر انگشتر شاه اوفتاد
حیرتش افزود زان خاتم که چون　　آرد از انگشت شاهِ دین برون
هرچه کاوش کرد آن بیدادگر　　گشت آن خشکیده در خون سخت تر
این زبان ببریده بهتر در مقال　　تا کند ز انگشت و خاتم شرح حال
واندگر شد از پی بند ازار　　شاه را بر بند شد دست استوار
ایدل ار این سر پنهان دانیا　　خون شوی وز دیده خون افشانیا
سر این بر بند و دست اوفتادنش　　بود دست و بند یکبهر دادنش
یعنی ار با سر کس این ره طی کند　　عضو عضو شش ناله همچون نی کند
آنکه از خُمِ طریقت گشت مست　　کی بقید سر بُوَد کی بندِ دست
آنکه چون مشکین حسین اللّهی است　　خود ثبوت مظهر آگاهی است

شرحی از احوالات اباذر که یکی از اصحاب پیغمبر بود و دفن شهدا

چند خواهی ای تن از یاران شهود　　تا رهانی خویشتن را از قیود
بس نبودت آنکه فرمود این سخن　　تن رها کن تا نخواهی پیرهن
یعنی ای تن هان متن بر بند خویش　　عنکبوت آسا مشو پابند خویش
وارهان خود را از بند پیرهن　　تا بمردن عارت آید از کفن

آن تنی کو بر طریقت شد غرور	می نگنجد در سرائی غیر غرور
اهل دل را از کفن پیرایه نیست	پیرهن از بهر تن سرمایه نیست
عاشق سالک نبیند غیر عشق	کی بخود راهی گزیند غیر عشق
در طریق عشق آنکس سر سپرد	تن ز قید پیرهن یکباره برد
کرد اول وهله آن مجذوب یار	کسوت از خود گذشتن اختیار
تا سر افراز دیار عشق شد	بر دو عالم عشق او سرمشق شد
چون اباذر آن پیمبر را خلیل	کوفت اندر عاشقی کوس رحیل
دخترش را بر وصیت پیش خواند	گوهر از چشمان بدامانش فشاند
کی بدریای الم دُرِّ یتیم	همچو من شو در طریقت مستقیم
مویه کم کن مو پریشانی مکن	گریه اندر فکر عریانی مکن
هر که جان در فقر بسپارد چو من	عار آید مرده اش را از کفن
تا براه دوستی جان داده ام	بی حنوطی را بتن آماده ایم
آنکه ما را در طریقت رهبر است	وقت غسل و کفن و دفنم بر سر است
عاقبت آسان کند انجام کار	تا رساند بر حریم قرب یار
تا مرا از روح شد قالب تهی	رفت اندر عالم فرّ و بهی

بر مرا در رهگذارِ کاروان	تا شوی واقف ز سرّ عاشقان
بست پس با او لبِ گفت و شنود	کرد اندر عالم علوی صعود
بر وصیت آن دل از غم داغدار	برد و بنهادش کنار رهگذار
تا درای کاروانش شد بگوش	او بمانند درا شد در خروش
کی هواداران مرا گردد رحیم	آنکه داند قصهٔ امّا الیتیم
تا بر ایشان داشت روی اشتکاه	کاروان دیگری آمد ز راه
هر دو مستفسر شدند از حال او	زد شرر بر جانشان احوال او
آن یک از بهر حنوط از جای جست	وان بغسلش آستین بالا شکست
گفت آن یک من نمایم دفن او	واندگر گفتا ز من آید کفن او
وقت آن شد در میانشان از خشوع	حادثات رزم آید در وقوع
عاقبت از هر دو خدمت شد قبول	بهر دفن و کفنِ اصحابِ رسول
گر رهانی تن ز قید پیرهن	تار و پود جان ترا گردد کفن
نازم آن تن را که چون رست از قیود	غیر خاک و خون حنوط وی نبود
آنچنان وارسته شد از قید جان	که شد او پامال سُمِّ مرکبان
تا سه روز آن مظهر یزدان پاک	بی کفن افتاده بُد در روی خاک

یعنی از عاشق چنین فانی خوش است   در طریق عشق عریانی خوش است
آنچنان وارسته شد از غیر هو   که زنان رفتند بر تکفین او
غیرت مردانشان بربست راه   تا کمر بستند بهر دفن شاه
شامگاهی با درون شعله بار   بهر دفن شه شدندی رهسپار
گرچه زاهِ دل شموع افروختند   بیسر آن تنها ز هم نشناختند
تا سواری آمد از ره نوحه گر   آنچنان فرزندی از مرگ پدر
سینه پر افغان و قلبی پر ز غم   چون برادرزادهٔ از مرگ عم
از فراز زین در افتادی بخاک   چون برادر کشتهٔ دل دردناک
گفت ای قوم این هواداران عشق   داده سر را از پی سامان عشق
این طریقت پیشه گان را سر بسر   میشناسم من پدر را تا پسر
من میان این سرافرازانِ راد   میدهم فرق مریدان تا مراد
یکتن آوردند فرمود این بُریر   دیگری را گفت این باشد ظُهیر
بر دو تن فرمود عون و جعفرند   کز ضیاء رخ فروزان اخترند
یکتن آوردند دست از خون نگار   چون دل او جسم آن تن پار پار
گریه اش اندر گلو بربست راه   گفت این قاسم بود داماد شاه

یکتن

یکتن دیگر که پیدا بُد از آن   قامتی چون خاتم پیغمبران
گفت یاران این علیّ اکبر است   کو بهر حسنی نبی را مظهر است
برد او را تا کنار قتلگاه   تا نهد سیاره را در نزد ماه
سنگ و تیر و نیزه زد بر یکطرف   دُرِّ مکنون را برون کرد از صدف
مدفن آمادهٔ شه را چو یافت   چون درون با ناخن غم میشکافت
جسم حق را داد بر دست رسول   کین ترا قربانی بر حق قبول
همچو داغ اکبرش بر خاطرش   اکبرش را جا بداد اندر برش
پس بدیشان گفت کی دلدادگان   جسم و جان حق بحق بسپردگان
با من آئید ای درون بیواهمه   زین محل بر طرف نهر علقمه
این سپه را آنکه بُد سردارِ جیش   مانده برجا جسم آن سردار طیش
در کنار نهر و آن آبِ روان   مُصحَفی افتاده اوراق ازنشان
پاره پاره پیکری بیدست و سر   زخمش از داغِ دل وی بیشتر
عرض کردند این تنِ صدپاره کیست   آسمان جسم پر از سیاره کیست
گفت عضوِ روحِ انفاس است این   ساقی لب تشنه عباس است این
حمل و نقل او چو بُد دشوار شان   ماند عقل از کار در این کار شان

گفت این پیدست و سر از این کنار … چون نشاید برد تا بر آن مزار

بایدش بر این زمین هولناک … همچو در پنهان نمایدش مغاک

پس بخاکش برد و آمد این خطاب … ز آسمان یا لیتنی کنت تراب

تن که خود از قید جان خالی کند … غیر دست حق که غسالی کند

این عجب کاندر خیال و این هوس … می نبینم غیر مشکین هیچکس

مصیبت ابا عبد الله الحسین ع

ای مصیبت چه ندانی دشت غم افزاست اینجا … محشری را گو شنیدی ماتمش برپاست اینجا

باشد این جنات عدن تجری تحتها الانهار بنگر … صد هزاران همچو آدم در غم حواست اینجا

نوح ناجی را بنجا اینجا که بخشیدی ز طوفان … هم کنار ساحل و هم کشتی و دریاست اینجا

آتش نمرود اینجا بر خلیل آمد گلستان … گر سلیمان خواست حشمت حشمتش اینجاست اینجا

لشکر فرعون را اینجا به نیل غم کشاند … سامری را چشم روشن بر ید و بیضاست اینجا

بر حواریین عیسی میدهد اینجا تمکن … قوم اسرائیل خاموش از دم عیسی است اینجا

شیب را باید شبانی کرد موسی ابن عمران … وادی طور است و کنعان یا من موساست اینجا

در جواب لن ترانی لن ترانی گوش دارد … وادی سلواست اینجا سینه سیناست اینجا

جبل به جبلی شود خاموش از نور محمد ص … فتح خیبر روز خندق جنگی برپاست اینجا

چه در حیدر نظر بر ساحت این خانه دارد … صف صفین است و نهر نهروان برپاست اینجا

گر عقاب آید پر اندازد در این قاف محبت … حکمت سیمرغ گو لی واله و شیداست اینجا

باید اسکندر نهد بر ساحت این آستان سر … خوابگاه فیلقوس و مسند داراست اینجا

سر دم مشکین و طوف کعبهٔ اهل دل است
مروه و زمزم صفا و یثرب و بطحاست اینجا

ایضا در مصیبت عبد الله ابن الحسن علیه السلام

زد چو بر گلشن توحید فلک باد خزان … نو گلان نبوی ریخته چون برگ رزان

همه از تشنگی عناب لب خویش گزان … جمله از بیکسی سر انگشت گزان

بود در مخزن آن خازن خلاق کریم
بهتر از درّ عدن فاخته یک درّ یتیم

حسنی وجه و حسینی خلق و پیمبر تمثال … چون مه چارده و عمر شریفش نه سال

داشت چون شوق ملاقات مه عرش مثال … بسوی عمهٔ خود تاخت همی از بخیال

گرم زاری و تضرع همهٔ اهل حرم
غفلتاً چون مه نو سر زد از برج خیم

مادر و عمه و عم زاده بسوز و نعش … بر سر و سینه زنان جمله دوان از عقبش

بازگرداند ورا عمهٔ عالی نسبش　　کرد تر زاشک بصر خشکی عناب لبش

گفت ای نوگل عزت سوی میدان بشتاب
صبر کن کاورد عموی تو از بهر تو آب

گفت بر عموی من عمه کجا آب دهند　　کی سکون بر دل بیچارهٔ بیتاب دهند
کی جواب سخن آن دُرِ نایاب دهند　　آب کی بر حرم آن اولوالالباب دهند

تو گمان میبری از تشنه لبی بیتابم
جان عمه که بدیدار عمو سیرابم

الغرض بانوی عصمت بحرم برگردید　　آمد عبدالله و بالین سر شاه رسید
زیر خنجر شه دین با تن صد چاک بدید　　چشم بگشود و گل باغ برادر را دید

گفت ای نوگل عزت که چنین خوارت کرد
بهر جانبازیم امروز که بیدارت کرد

گفت قربانی کوی تو کجا در خوابند　　خیز از جا که همه اهل حرم بیتابند
خود گمان میبری از تشنه لبی بیتابند　　جان عمو که بدیدار رخت سیرابند

ما یتیمان پس از این شرط که عطشان نشویم
گله از آب نگوئیمت و گریان نشویم

ای عمو در حرم افتاده لوای محنت　　عمه ام چشم براهست به بیت الحزنت
دارد امید دهد گوش بشیرین سخنت　　تا که مرهم بگذارد بجراحات تنت

ای همائی که دو عالم همه زیر پر تو
سایه افکن ز چه شمشیر بنده بر سر تو

گرم شیرین سخنی بود حضور شه دین　　ظالمی دست بشمشیر دو بد از ره کین
تا زند بر سر نو بادهٔ آل یسین　　دست کوچک بنمود حایل قرآن مبین

تیغ آن شوم فرود آمد و بنمود جدا
دست چپ از تن آن نوگل باغ زهرا

دست بر دست دگر داد و روان شد بخیام　　از غمش ناله کنان اهل حرم گشت تمام
باز برگشت بمیدان بهر عمّ گرام　　کی عمو گشت مرا حاصل ایام بکام

میبردم شکوهٔ امت به پیمبر گویم
شرح بیدستی عباس بحیدر گویم

دست ببریده گرفتش شه دین بر سر دست　　گفت کای شاه ز روز ازل در عهد الست
هر که در دایرهٔ عشق تو گردد پابست　　کی غم کشته شدن بر تن و بر جانش هست
بر سر دست حسین جان بره جانان داد　　جان مشکین بفدایش که چه جای جانان داد

ورود اهل بیت اطهار بدیر راهب

شد خزان در کربلا چون گلستان فاطمه
درجهان شد یاحسین ذکر زبان فاطمه
اوفتاد از صدر زین سرو روان فاطمه
کشته شد در کربلا آرام جان فاطمه

پر ز افغان شد چو محشر خاندان فاطمه

ناله از جور مخالف شد هویدا آفتی
از کمان کین چو نوشید نه هر یک شربتی
مرغ حسرت رخ نمودی عمر بر به طلعتی
آنچه از اسباب و انواع مطاع قیمتی

غیر حق غارت نمودند از مکان فاطمه

چاک شد حلق علی اصغر ز پیکان بلا
شمع دامادی قاسم ماند تار و زجرا
شد علی اکبر بخون خویش تر سر تا بپا
از دم شمشیرهای نسل اولاد زنا

یک بیک از پا فتادند یاوران فاطمه

ریختند اهل مخالف در سرای اهلبیت
وز شرارش بر فلک شد ناله های اهل بیت
آتشی از کین زدند بر خیمه های اهل بیت
بسته شد از ظلم عدوان دستهای اهلبیت

شد بخاکستر مساوی سایبان فاطمه

اهل و اولاد علی را با دو صد خواری خوار
تا رسیدند آن اسیران در حوالی حصار
واحسین گویان همی بردند بهر شهر و دیار
بود آنجا دیربانی سالها در انتظار

دید پیدا شد شکسته کاروان فاطمه

سر چو کرد از دیر بیرون دید ناگه دیربان
میزدند دست عزا بر فرق و گویان الامان
اهل بیت مصطفی را بر سوار اشتران
ما شکسته کاروانیم ای خداوند جهان

گشته غایب از بر ما نوجوان فاطمه

گفت با سرکردهٔ آن کوفیان نابکار
سیدهم آنرا البشر طی با دلم گردید یار
زر ز میراث پدر با خویش دارم ده هزار
این سر بریده را امشب بدست من سپار

تا شوم من همچو کلب آستان فاطمه

ابن سعد از بهر زر سر را بدست او سپرد
میگریست از بهر او افتاده بود از خواب خورد
دیربان آن راس را آنشب بر خویش برد
اینسخن میگفت هردم لب بدندان میفشرد

گوئیا این سر بود از خاندان فاطمه

شست با مشک و عبیر و عنبر و عود و گلاب
گفت یا رب با بحق اشک چشم بوتراب
عارض از خون خضاب آن شه عالیجناب
خواهم این سر در سخن آید کند با من خطاب

هم بحق دین عیسی هم بجان فاطمه

گفت میخواهم بدانم نوجوان کیستی
بلبل خوش شر داغدار از گلستان کیستی
میوهٔ خوش آبدار از بوستان کیستی
اینچنین بیدست و پا نور العیان کیستی

آشنائی باکه از بیگانگان فاطمه

گفت میخواهی بدانی نوجوان کیستم — میوهٔ خوش آبدار از بوستان کیستم

بلبل خوش داغدار از گلستان کیستم — اینچنین جدیست و نور العیان کیستم

بود ماوا ایم همه اندر مکان فاطمه

آنکه در معراج رفتی و سما جدمن است — آنکه نازل شد بشانش هل اتی جدمن است

آنکه بودی هادی راه خدا جدمن است

مصطفی باب کبار تاجدار فاطمه

و له ایضا در راهب

چون ملکان بدیر ترسا. شاه انس و جان شد. ز شعاع طلعتش دیر چو روضهٔ جنان شد

زینت کرد خون شستز رویش. شانه زد بر جعد مویش. جعد موی مشکبویش

از غمش اندر فغان شد (دم)

آی راهب بصد شور و نوا. آی از بهر شاه کربلا. آی میگفت

هر دم این سخن. کای رأس مذبوح القفا. ریز. بگشای زبان

بنمای و بیان. از حالت خویش ای شاه جهان. دم. آی.

ای نور حق لایزال. آی. بر من تو بیان. کن شرح حال

برگو گناه تو چه بود. ای شاه با غم مبتلا. — گر زکین اینقوم جهول. کردند راس تو جدا

ریز

بگشود و زبان. آن خسرو دین. — با راهب زار. فرمود چنین

دم

آی. من زادهٔ پیغمبرم. آی. من نور چشم حیدرم. ریز. آی. گر خواندهٔ

توراة. اندر جهان. و آی. جد کبارم شلیا باشد. بدان. و آی

نام من است هوشن. هاشم بود اخایم. دم. آی. بابم بود شیر خدا. آی

مامم بود خیر النسآء. کشتند از کین یار و یاورم را. عباس اکبرم را.

عون و جعفرم را. دم. یوسف گل پیرهنم کشته شد. خسرو شیرین سخنم کشته شد

تشنه لب. شمر بد اختر راس من نمودی جدا. در لب شط از ره جور و جفا

دم

سر ور دین. کشتهٔ خنجر منم. شافع امت. در صف محشر منم. جواب.

من شاه بغسل و کفن حسینم. من خسرو دور از وطن حسینم. من میر بی سر

و تن حسینم. ای راهب. ای راهب — نوحهٔ اربعین

اربعین شاه خوبان. خسرو بی یار مدینه — دیدن بابا میاید با دل افکار سکینه

ریز- چشم خونبار- حالِ افکار- تنِ تبدار- بی پرستار- دم-

ای پدر برگو بچه حالی- درخرابه جای تو خالی

زینب بگفت ای خسرو گل پیرهن ای کشتهٔ بی یار و بی غسل و کفن

ریز- برخیز و بنگر- از غمت- حالِ دل افکار ما- دم- ای کاروان

سالار ما- برخیز ای سردار ما بعد قتل تو فلک کرد مرا خاک بسر ای برادر

اهل بیت همگی مضطرب و خوار نظر ای برادر دخترانت همه بی معجر و بربند جفا

دست بسته- پیش رو بر سر نی رأس تو ای فخر بشر- ای برادر-

ام لیلا ز غم اکبر خود- کرده پریش- گیسوی خویش- ام کلثوم ز هجر رخ تو

خاک بسر- ای برادر- هر کجا شکوه نمودیم از این قوم لعین- شمر بیدین

تازیانه بزد و کعب نی از کین بنگر- ای برادر- گو بصغرا چه بگویم گر ترا

خواست زمن- وامصیبت- چکنم گر طلبد طفل تو سوقات سفر- ای برادر

بقربان تو چشم خونبار مشکین

بقربان تو طبع دُربار مشکین

نوحه امام حسن ع

شهید زهر کین شاهی که مه کمتر ز دربانش		قتیل سُم کین ماهی که مه ریزه خور خوانش

دم

دم) ز داغش زینب مضطر سیه سازد ز غم بر سر- ریز- شهنشاهی

که بُد جبریل امین گهواره جنبانش- دم- دلِ زهرا ز غم خونست- دو چشمش

رودِ جیحونست- سیه بر گردن قاسم بزاری- ز سوز بیقراری- ز غم عبد اللّه

در دل فکاری- ز چشمان اشک جاری- دم- ندارند از الم چاره

همی دارند نظاره- ریز- برخسار پدر- کز شدت زهر- گشته زعفرانی

دم- ایفلک صد داد از یتیمی- آه و صد داد از یتیمی- خسرو لب تشنه

در ماتمش- دیده چون دریای خون- قامتش گردیده خم- اندر غمش

ناله اش از حد فزون- ریز- بزدی دست الم بر سر که ای سرو روان

چسازم ز بعد تو با کودکانت		خصوصاً با این قاسم نوجوانت
خیز و بنگر بر دو چشم کودکان		عینان نضاختان
ابروی قاسم بهم بسته گره		بینهما برزخ لا یبغیان

دم

ای کشتهٔ زهر جفا- ای نور چشم مصطفی		توشدی مسموم از زهر جفا
من شوم کشته بدشت کربلا-	آه- آه-	توشدی از زهر- صد پاره جگر
من شوم مقتولِ تیغ پر شرر		از تو صد پاره ببینم بطشت زر

من سرم بر طشت زر ساز د مقر - دم - مشکین بقربان سرت - قربان چشمان ترت

نوحهٔ جابر

گشا بآه و فغان - آنزمان جابر - بصد شور و شین - بر گوشهٔ اکبرت - اصغرت
ای شاه بیکس حسین - ریز - شاها ببین - در این دشت کین - این چنین
بین هر دو چشم ترم - دم - من جابر مضطرم - بر در گهت چاکرم

نوحهٔ علی اکبر

در دریای نجف - مهر سپهر لوکشف - گفت با علی اکبر - یکدم عنان آهسته تر
- از جنگ عدوان در گذر - کن رحم و بر ما در - دم - ای نوجوان اکبر
ای شبه پیغمبر - از رفتن میدان - ای نوجوان بگذر - دم - شمع شبستانم
وای وای - وای وای (دم سه) - اندر وطن صغرا چشم انتظار است وای
نمرود یا نزا امروز - وقت شکار است وای

مصیبت اربعین

روایتست که یکدختری ز شاه شهید … سکینه نام بقبر پدر ز شام رسید
بروی قبر پدر صیحهٔ زد و غش کرد … بگفت این سخن و عالمی مشوش کرد
پدر فدای تو گردم ببین بچشم ترم … چگویم آه که آمد در این سفر بسرم

براه شام ربودی بمو ز اعضایم … ز بسکه خار مغیلان خلیده بر پایم
شبی بناقهٔ بی محملی سوار شدم … سرت بدیدم و از گریه چون هزار شدم
شبی که وارد شام خراب گردیدم … گرسنه تا بسحر روی خاک خوابیدم
بشهر شام نمود ای پدر مسلمانی … که بهرم آورد از مهر لقمهٔ نانی
یزید بهر خود آنروز بزم عیشی چید … تمامی اسرا را ببزم خود طلبید
من ستمزده بودم به پیش زینب تو … که زد یزید لعین چوب کینه بر لب تو

مخمس در مولودی چارده معصوم و مصائب و ذکر شهادت آنها اجمالاً

ابتدای هر سخن ذکر خداوند کریم … مطلع الانوار بسم الله الرحمن الرحیم
در ثنای ذات یزدان لب گشائیم مستقیم … آنکه از دریای نورش چارده در یتیم

در صفت بودند وصف از نور پاک خویشتن

اولین از آمنه بنت وهب در گران … سابع عشر ربیع اول چو کوکب شد عیان
قل کفی مظهر محمد ص باعث ایجاد کان … شاه عظمی مرتبت آن خسرو کون و مکان

شاه لاهوتی مکان و میر ناسوتی وطن

ثالث عشر رجب گردید ایمان معتقد … آشکارا شد علی آن سر ذات لم یلد

در حریم ایزدی از فاطمه بنت اسد — بیستم ثانی جمادی عفت الله احد

آشکارا شد جهان شد فاطمه مام حسن

ثالث شعبان دو سبط حضرت خیر الانام — آشکارا شد ز بطن ام دو ماه تمام

خامس شعبان اسیر فرقه قوم ظلام — سید سجاد زین العابدین شاه کرام

نور چشم شهربانو پور شاه ممتحن

باقر العلم نبی بن فاطمه بن مجتبی — ثالث شهر صفر قد جاء فی دار الفنا

سابع عشر ربیع اول شه صدق و صفا — صادق آل محمد شاه اولنگ ولا

قائل اخبار صحت کاتب سر العلن

سابع شهر صفر آمد ولی هفتمین — از حمیده در مدینه آن شه دنیا و دین

موسی کاظم پناه مسلمات و مسلمین — یازده در شهر ذیقعده شد از ام البنین

آشکارا خسرو هشتم رضا اندر زمن

طاهر از ام الولد شد عاشر شهر رجب — چهر پر نور نقی آن آفرینش را سبب

دو نهم آن مه نقی گردید چون مه منتخب — زان از سوسن آن با بوی او رنگ ادب

وقت ظهر اندر مدینه آن مه چرخ کهن

سابع عشر ربیع اثنین ز نیکو مادری — طلعه بنت عم و باب آمد بدوران عسکری

نیمه

نیمه شعبان ز نرجس شد فروزان اختری — کز طلوعش شد شعاع چهره ماه و مشتری

حجت حق قائم دین مهدی صاحب زمن

ای که راه راست را تیغ کجت داده رواج — ای که بر فرق همایونت فلک همچو تاج

ای که جیش آسمان تیشت ملایک در نکاج — ای بخاک درگهت خورشید خاور داده باج

نیستی البته شاها بیخبر از این سخن

قاتلت باشد خدیجه چون بدون آن دغا — گشت زهر معتمد باب ترا ای با جدا

متوکل گشت جدت را از زهر آن نابکار — شد ز زهر معتصم جدت تقی دل پاره پار

زهر مامون کرد خون اندر درون بوالحسن

گشت در بغداد هارون موسی کاظم ز کین — قاتل صادق بود منصور میشوم لعین

باقرت را از هر داد هشام دون از راه کین — او نه تنها باقرت را بلکه زین العابدین

شمر ببرید از قفا راس شه خونین کفن

مجتبی را زهر اسماء از جگر پر کرد طشت — جده ات زهرا ز خشم سیلی بن خطاب خست

مرتضی را تیغ بن ملجم بد اول سرنوشت — سنگ کین دندان پیغمبر شکست این شد هشت

آتش افکندی تو مشکین در به دان بر دو زن

ایضاً بیمار و طبیب فاطمه صغری

تا نوای الم افراشته شد
تخم محنت بجهان کاشته شد

از مدار فلک سست مدار
بست بر کوفه شه تشنه چو بار

دختری داشت شه تشنه چو حور
لیک کی حور بُد اینسان مهجور

پیش بیماری او نرگس خوار
بلکه نرگس ز دو چشمش بیمار

شه نبردش ز علیلی بسفر
زانکه گر برده بُد او را چه ثمر

نه بدو طاقت حرمان عطش
نه ورا پای گریز از آتش

نه بدو تاب نی و کعب سنان
نه بدو پای پیاده چو زنان

نه تواند که شود ناقه سوار
نه ورا پای پیاده سر خار

نه ورا تاب اسیری و محن
غل و زنجیر نهند بر گردن

نه تواند که کنیزی کند ا
نه ز مو غالیه بیزی کند ا

غرض از جمله زنان غمخوار
مانده یک جدهٔ زارش بکنار

بُد براو آه سحر شعله سوز
شغل او گریه و افغان شب و روز

مه نو را چو نظر بر میکرد
یاد روی علی اکبر میکرد

سرو را دید کشید آن نومید
آه از ماتم عباس رشید

منتهای الم و رنج و ... محن
بُد برویش چو مه نور روشن

روزی از خانه برون تا پس در
شد و بارید ز بس خون ز بصر

دامنش بُد همه خون آلوده
از بصر خون درون آلوده

این رباعی بزبان جاری داشت
مونس و همدم و غمخواری داشت

روزم ز فراق باب گردیده سیاه
حالم ز غم برادران گشته تباه

یک جسم علیل و سوز هجر و تف تب
لا حول و لا قوة الا بالله

عربی

عربی ز اهل مدینه بسفر
بسته بُد تنگ بدان عزم سفر

داشت آهنگ دیار کوفه
یا بر اطراف و کنار کوفه

شد گذارش ز کنار صغرا
دید چون حال فکار صغرا

رفت از جسم وی آرام و روان
آنچنان کز کفش افتاد عنان

آری اندر چمن از بانگ هزار
رود از اهل چمن صبر و قرار

گفت ای فاطمهٔ تا فی ما
چند باشی ز فغان فانی ما

شد مدینه ز فغانت تاریک
روز را ز آه و فغانت تاریک

گفت ای قاصد فرخنده نظیر
روز من در بر یوسف چو بشیر

نامه ام را ببر بیار رسان — عرض حال از من بیچاره رسان

بین دو چشم گهرافشان مرا — در گهر پرشده دامان مرا

نظر از مهر تو بر حالم کن — باب را مخبر از احوالم کن

نامه ام را ز سرشک مژگان — بینگار زندگی از جهر توان

نامه ام را بدو صد آه ببر — عرضه ام را ببر شاه ببر

قصه ام همچو پریشان مویم — ببر از مهر بر عمویم

خلعت شیشه ز چشم ترِ من — ببر از مهر بر اکبر من

جامهٔ دوخته از رشتهٔ جان — بر تو بر اصغر مهپاره رسان

گر رسیدی تو بدربار حسین ع — خاک درگاهش چو رُفتی ز دو عین

این رباعی ز زبانِ منِ زار
گو بدان خسرو عالیمقدار

رفتی و نشانده‌ایم تو بر خاک سیاه — رفتی و نمودیم قرین غم و آه

یک جسم علیل و این همه بار فراق — لاحول و لاقوة الا بالله

نامه

نامه و هدیه بدان مرد سپرد — وان عرب ره بسوی کوفه سپرد

گشت وارد چو بدان دشت بلا — دید آشوب و قیامت برپا

لشکری دید چو بحر عمان — بحر کی گشته چنین بی پایان

تا فلک بانگ دف و نالهٔ کوس — رود از لشکر و فرمانِ رئوس

گشت مستفسرِ احوال حسین ع — که کدام است شه بدر و حُنین

یکتا ز آنقوم نشاندادی شاه — چو بانگشت نمائیدی بناه

کان سواری که زده تکیه بنی — گردِ او نعش برآنشه چو جُدی

این حسین است که تشنه لبی — رخ او گشته برنگ عجبی

شد روان در بر آن عرش رکاب — بوسه زد بر رخ فرخنده غُراب

کرد بر آن شه لب تشنه سلام — شاه را بوی وطن زد بمشام

نامه و خلعت و هدیات و درود — داد بر دست شه آنچیز که بود

شاه آن نامه چو بگشود بدید — که هنوز از ورقش خون بچکید

خلعت اکبر و عباسِ جوان — بسته بُد جامهٔ اصغر در آن

روی بر مقتل ایشان بنمود — برکشیدی ز جگر آه چو دود

رفتی ای تازه جوانم عباس — بر تو صغرا فرستاده لباس

اکبرا خیز ترا خواهر زار — بهترین جامه فرستاده بکار

نامه بگشود شه عرش مقام — دید بنوشته پس از عرض سلام

این رباعی بخطوط احمر
ارغوان رنگت زخوناب جگر

آهم ز فراق پوشد رخ ماه — رودزم چو دو زلف اکبر از غصه سیاه
یکدل ز کدام غصه پرخون ما شد — لاحول و لاقوة الا بالله

شاه

شاه فرمود که ای آه دگر — از جوابش شوی ایمرد خبر
تا همانگاه که فرمودی شاه — بود آن عالیه را چشم براه
دید مرغی پر و بالش رنگین — هدهدی کاکل و بالش خونین
ناله سازد چو هزاران بچمن — سازد از قتل امامی شیون
گفت ایمرغ کدام است امام — گفت واضح تر از آن میکن نام
گفت یا فاطمه شه گشته حسین — پاره پاره زدم تیغ و سنین
چشم با بت بسوی زینب بود — شمر خنجر بگلویش میسود
سخن از آب روان داشت بلب — شمر برید سرش را زعقب
جسم وی همچو گل افتاده بخاک — وز دم نیزه و خنجر صد چاک

دیگر

دیگر از خبر پدر رخ خراشش — گریه کم کن بیلا صابر باشش
خسروا از غم هجرت مشکین — عندلیبانه کشد آه حزین

این رباعی همه شب تا بسحر
کرده در ماتم تو ندنظر

روزم شده چون نامه اعمال سیاه — چشم بامید عفو از حضرت شاه
این پیکر و این بار گران عصیان — لاحول و لاقوة الا بالله

نوحه حضرت امیر

از چه یارب چشم زینب میچکد خوناب دامن و محراب هردو رنگین است
گوئیا بر فرق حیدر دیدهٔ عالم و تیغ بن ملجم هردو خونین است (دم)
انجم و اختر هردو گریانند ولدل و قنبر هردو گریانند آسمان اول الی العلا
گویان آسمان دوم بوالحسن گویان جنت و نار چهر سیار
عرش دادار لوح و کرسی زغم خون فشانند جمله از دیدگان خون
چکانند (ریز) گوش جان بگشا جبرئیل امروز میکشد هردم ناله
جانسوز (وای) الا الا قد قتل امیر المؤمنین (دم ...)
خسرو جن و بشر شد بخون غلطان — باب شبیر و شبر شد بخون غلطان

ان امیر البررة قاتل اعداء الکفرة قاسم طوبا و شجره

آنکه اندر شأن او پیوسته گوید کردگار — لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

شاه گردون اقتدار — لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار

الا الا قد قتل امیر المؤمنین و یعسوب الدین و قاتل المشرکین

سرو رشکین غرقه در خون شد

سین و هم یاسین غرقه در خون شد

آی وقت نشاط و شادی است — آی اکنون که آزادی است

نوبهار است و ریزد از چشمان — ز ابر آزاری در و گوهر

گوئیا در غم شاه خوبان — بوستان دارد بوی عطر آمیز

همچو زلف شه زاده اکبر — نرگس از این غم موپریشان

(دم) شادی و ماتم باهم آمد — عید و محرم باهم آمد

آی بهار آمد که از گلشن همی بوی بلا آید — آی محرم شد که از دلها همی افغان و زار آید

(دم) چرخ و گرید بحال سکینه — آسمان در تعب چون مدینه

در فصل بهار آواز هزار — آواز هزار در فصل بهار

هردو باهمدگر در نوایند — همچو زینب مصیبت سرایند

در فصل خزان کوکو بفغان — کوکو بفغان در فصل خزان

هردو باهمدگر هم غریبند — همچو زینب خرابه نشینند

ز فلک بانگی با نوا برخواست — که غم و شادی هردو دریکجاست

ریزد و باران چون دُر غلطان — در عزای شه بی مددکار ابر و گرید

بهر دشت و کهسار

نرگس از این مو پریشانست — گل گل سنبل از چه افشانست

بلبلان همچو مشکین بزاری

هردو گریند چو ابر بهاری

تمام شد

کتاب خزینة الاشعار در مرثیهٔ

اهل بیت اطهار از طبع مرحوم حاجی حسین بابا متخلص بمشکین علیه الرحمة

حق طبع محفوظ و مخصوص به آقا میرزا اسدالله شهشهانی و محمد علی نامه و

میرزا محمد آقای ایلخانی و حسن آقای گودرزی و میرزا ابوالقاسم گلشن

هستند حالا از آقایان و ذاکرینی که اشعار و مراثی که از مرحوم حاجی مذکور

دارند و مایل بچاپ آن میباشند باشخاص فوق مرحمت فرمایند که مزید شود

بتمام شد
کتاب خزینة الاشعار

در چاپخانه علمی
بزیور چاپ اراسته گردید
جایگاه فروش بازار حلبی سازها
کتابفروشی شهشهانی ونامه
وگودرزی

محمد آقای
ایلخانی

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی